



۹۰ پانویس

باسمه تعالی

**فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات**

شماره ثبت: ٤١٦٣

رده‌بندی دیویی: ج.۲ ۸٤۳/۷ د ۷۹٤ ل / ت م ۱۳۲۳

سرشناسه: دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰ م.

عنوان قراردادی: [ لاردن مارگو . فارسی ]

عنوان: ترجمه لاردن مارگو

کاتب:    تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران  ناشر: [ بی نا ]  تاریخ نشر: ۱۳۲۳ ق

صفحه شمار: ج.۲ ( ۱۸۵ ص ) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی  ابعاد: ۱۳×۲۰  نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: میرزا رضا نائینی  تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۱

یادداشتها: ۱. این کتاب ترجمه‌ی جلد دوم است . ۲ . عنوان دیگر { ۱. الکرون مارگو / ۲. لاردن مارگو

موضوع(ها): ۱. داستانهای فرانسه - قرن ۱۹ م. - ترجمه شده فارسی . ۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۹ م. - ترجمه شده از فرانسه . ۳. زنان - فرانسه . ٤. فرانسه - تاریخ - هانری چهارم، ۱۵۵۳ - ۱۶۱۰ م. - داستان

شناسه(های) افزوده: الف . محمد طاهر قاجار ، ۱۲۵۰ - ۱۳۱۷ ق . ، مترجم . ب . نائینی ، رضا ، واقف . ج . عنوان

فهرستنگار: اسدزاده  تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



هو الله سبحانه

# ترجمهٔ کتاب لارن مارگو از تألیفات الکسندر دوماس

نگارش سرکار نواب مستطاب اشرف والا مرحوم مبرور شاهزاده حاجی محمد طاهر میرزا نورالله مضجعه

سنه ۱۳۲۳

# جلد دویم کتاب لارن مارگو

## فصل سیزدهم در باب کلیدهائی که درها را میگشایند که از برای گشودن آنها معین نشده اند

مارگریت وقتی که ژیلون وارد شد از ژیلون زیاد مضطرب‌تر بود. مادام دوسو در بودن او در منزل
آمده بود و کلیدی آورده بود که کاترین بوی داده بود. و این کلیدی بود که در اطاقی را میگشود
که شاه ناوار در آنجا محبوس بود. معلوم میشود که کاترین را مقصود بیشتر از اینکه امشب ناوری
در اطاق مادام دوسو بگذراند. مارگریت کلید را گرفته و متفکر شد در ترتیب پیغام مادام دوسو را بمیزان
عقل سنجید. بالاخره مقصود را فهمید که کاترین چه قصدی دارند پس قلم برداشت و در روی پاره
کاغذ نوشت (بجای رفتن امشب بخانه مادام دوسو بیائید بخانه ملکه ناوار (مارگریت)) پس کاغذ را
لوله کرده در سوراخ کلید نهاد و کلید را داد به ژیلون و سپرد که چون شب شد کلید را ببرد و در زیر در
اطاق ناوری بگذارد بقسمی که ناوری ملتفت شده بردارد. چون اینکار انجام یافت. مارگریت
بخیال مول بیچاره فتاد برخاست اول تمام درها را بست بعد در خلوت را گشوده داخل شد و

بالکمال تعجب مول را دید برخاسته و رختهای پاره پاره و خون آلود خود را پوشیده است ۴
و در روی خوابگاه خفته. و چون مارگریت را دید سعی کرد که از جای برخیزد نتوانست و باز افتاد
بروی نیم تختی که از برایش خوابگاه قرار داده بودند. مارگریت چون چنین دید گفت چه واقع
شده مسیو که اینطور نافرمانی با مر من که الآن طبیب شما هستم میکنید. من بشما امر کرده ام که استراحت
نمائید شما بعوض اینکه اطاعت فرمان مرا نمائید برخلاف آنچه بشما امر شده است مینمائید.
ژیلون پیش آمده گفت مادام تقصیر من نیست. هر قدر خواستم ممانعت کنم مسیو کنت را از این
دیوانگی مفید نیفتاد. با اصرار به من گفت که من بعد از این دیگر در لور نخواهم ماند و هیچ چیزی
مرا در اینجا نمیتواند نگهداری نماید. مارگریت نگاهی بجوان کرد که سر بزمین افکنده و گفت
از لور بیرون رفتن بهیچوجه ممکن نمیشود و محال است شما نمیتوانید راه بروید. شما ضعیف و نحیف
میباشید. زانوهای شما توانائی نگهداری بدن را ندارد و میلرزد. از جراحت شانه شما
امروز نیز خون میآید. — جوان گفت مادام. بقدریکه دیروز بشما شکرگذاری کردم از اینکه
مرا جای در اینجا دادید. امروز بشما عجز و التماس میکنم که مرا بگذارید بروم. — مارگریت
گفت نمیدانم باین دیوانگی چه نام بگذارم. این مرتبه بدتر از ناسپاسی است. — این حرف
مول را بدرد آورد و دستها را بروی هم نهاد و گفت مادام چنین مفرمائید که ناسپاسی
مرا نیست بعلاوه در قعر ضمیرم یک احساس شکرگذاری از احسان شما هست که تا عمر دارم

امکان زوال در او نیست و باقی خواهد بود. مارگریت از این کلام که محقق بود که از صمیم
قلب میگوید زیاد متاثر شده، گفت عزیزم این عزمی که تو نموده این احساس زیاد حمیت
طول نمیکشد و باقی نخواهد ماند زیرا که بمجرد بیرون رفتن یکی از دو کار خواهد شد یا ز
کشوده شده بقدری خون میآید که هلاک میشوی یا دو قدمی در کوچه نمیگذاری که میشناسند
که تو هوگنو هستی و بقتلت میرسانند. — مول زیر لب گفت معذلک لازم است که از
لوور بیرون بروم. مارگریت نگاهی دقیق بمول کرده و رنگش تغییر کرد و گفت. اوه
فهمیدم پاردون مسیو معلوم است که در خارج لوور شخصی هست که دوری شما او را مشوش و
پریشان میسازد. حق است مسیو دلامول حق است و این طبیعی است فهمیدم. چرا پیشتر نگفتی
و چرا من زودتر نفهمیدم. این نیز از لازمه مهمانداریست که آسودگی خاطر مهمان را بدست
آورد چنانکه جراحت بدنش را معالجه میکنند همانطور باید جراحت دلش را نیز علاج کرد
- مول که اینکلام را شنید تأوهی کرده و گفت هلا مادام عجب اشتباه غریبی کردید من
در دنیا تقریباً تنها و بیکسم و در پاریس که هیچکس را نمی‌شناسم کسی را ندارم. قاتل من اول
شخصی است در این شهر که با من متکلم شده. و علیاحضرت شما هم نخستین زنی هستید که مرا بشرف
خطاب خود مفتخر و ممتاز نموده اید. - مارگریت متعجب شده و گفت در اینصورت پس از برای
چه میخواهید بروید؟ - گفت از برای اینکه علیاحضرت شما دیشب هیچ استراحت نفرمودید

دکه امشب نیز... ملکه حرف او را قطع کرده و خطاب بژیلون کرده و گفت شب شد برو و کلید را ببر. ژیلون تعظیمی کرده و بیرون رفت. آنگاه مارگریت گفت پس تو که در پاریس بالمره بیکس هستی چطور زندگانی خواهی کرد؟ - گفت مادام وقتی که از اینجا بیرون رفتم دوستان زیاد پیدا خواهم کرد. زیرا که آنوقتی که مرا تعاقب کرده بودند. من بیاد مادرم بودم که مذهب کاتولیک دارد. و چنان بنظرم میآید که مادرم پیشاپیش من میرود و صلیبی در دست دارد و مرا بطور رهنمائی میکند. من آنوقت با خود نذر کردم که اگر از این مخمصه نجات یافتم بکیش مادرم درآیم. خداوند بالاتر از آنکه جان مرا حفظ نمود کرد. یکی از فرشتههای خود را بر من فرستاد تا او را خوبتر پرستش کنم. - گفت اما تو نمیتوانی راه بروی هشت قدم نرفته مدهوش و بیجان می افتی. - گفت مادام من تجربه کردم امروز قدری در اطاق راه رفتم بزحمت میتوانم راه بروم. پس بهمینقدر که توانستم خود را از لوور خارج ساختم بعد از آن آنچه میشود بشود باکی نیست. - مارگریت سر را بدو دست گرفته بفکر فرو رفت. بعد از زمانی فکر سر برآورد و گفت تو هیچ از شاه ناوار چیزی نگفتی. مگر بعد از آنکه تغییر مذهب دادی خیال داری که از خدمت ایشان خود را معاف داری - رنگ محل زرد شد و گفت مادام. فی الحقیقه شما سبب اصلی رفتن مرا یافتید... من میدانم که در این حوادث شاه ناوار در مخاطره عظیم است با وجود دختر فرانسه بودن شما. ایشان

# لارن مارگو

(۶)

وقریب منزل کافی نمیشود از برای نجات دادن ایشان یا هنقدر میشود که نتوانید جانش را خلاص نمائید - مارگریت گفت چطور مسیو! چه میخواهی بگوئی؟ و از چه خطری سخن میگوئی؟ - مول با درنگ کردن در سخن جواب چنین داد. که مادام از اینا خلوتیکه مرا امکان داده اید تمام صحبتی که میشود در اینجا بخوبی مسموع میگردد. مارگریت با خود گفت که راست میگوید دکیزمن اینفقره را گفت. پس متوجه مول شده گفت بسیار خوب حال چه شنیده اید بگوئید؟ - مول گفت اول تمام آن صحبتهائیکه امروز صبح با برادرتان کردید. مارگریت سرخ شده گفت با فرانسوا؟ - گفت آری مادام اما با دوک دالانسون بعد از آن بعد از تشریف بردن شما صحبتی که ژیلون با مادام دسو میداشت. - مارگریت پرسید که سبب همین شنیدن این دو صحبت است که... مول گفت آری هشت روز نیست که شوهر کرده اید و شوهرتان را از یاد دوست دارید. ایشان میآئید با شما صحبت بدارند من بناچاری صحبت شما را میشنوم و همچنین صحبت با سایرین که میدارید مثل دوک دالانسون و مادام دسو وغیره من میشنوم و نمیخواهم که بشنوم - مارگریت گفت مختصر آنکه آنچه در این اطاق گفته شده شما شنیده اید؟ - گفت آری مادام - مارگریت گفت که دیگر نمیخواهید که زیادتر بشنوید. و باینجهة امشب میخواهید بروید که گوشتان آسوده باشد؟ - گفت اگر علیاحضرت شما مرخص کنند هم

# لارن مارگو

(۷)

اکنون میرویم مارگریت با لحنی بس دلنواز و آهنگی بسیار شیرین گفت طفلک فقیر! مول منتظر جوابی درشت و خشن از طرف مارگریت بود. این جواب با این دلنوازی و مهربانی او را متعجب ساخته سر بالا کرد و چشمش مصادف شد با چشم ملکه که با چه محبتی باو نگاه میکرد و این نظر محبوب بطوری او را آشفته و مبهوت نمود که نتوانست چیزی بگوید. مارگریت که تکیه کرده بود به پشت صندلی و در سایه پرده ضخیم مستور شده بدرستی میتوانست درست ملاحظه نماید مول را و بخواند آنچه در دلش میگذرد و از علامات سیمای او معانی ضمیرش پی برد بدون آنکه مول بتواند از چهره مارگریت که در سایه است آنچه در دل میگذراند چیزی استنباط نماید. در این حالت مارگریت گفت. پس از اقرار شما خود آن قوه را می بینید که ستر نگهدارید. مسیو دلامول - مول گفت مادام من بسیار طبیعت بدی دارم. چنانچه از طبع خود گریزانم و نمیتوانم سعادتمندی دیگرانرا ببینم و بر من بسی دشوار است (که میخورند حریفان و من نظاره کنم) - مارگریت تبسم کرده و گفت سعادتمندی که را میگوئی. اوه فهمیدم. از سعادتمندی شاه نادار. - بیچاره هنری - بیچاره هنری. - مول آهسته گفت حال می بینی مادام که ایشان سعادتمند هستند - گفت چطور سعادتمند؟ - گفت اینطور که چون شما علیاحضرتی تأسف حالش را میخورید. مارگریت بقسمی از خود بیخبر شده بود که کلابتون لباس خود را در دست گرفته بود و میکند و نمیدانست که چه میکند. پس گفت

(۸)

شما بدبین خود جای داده اید که شاه نادار را ملاقات نخواهید و برخود محترم داشته نبیند
خدمتگذاری یاد نباشید؟ ـ گفت تصور نمی کنم که در اینحالت حاضر به تصدیع ایشان گردم. ـ
گفت در خدمت برادرم دوک دالانسون چطور؟ ـ مول با اضطراب گفت اراده دادم. نه نه
او هم نمی شود ـ مارگریت بقدری مضطرب شده بود که میلرزید و گفت چرا؟ ـ گفت
بجهة اینکه اگر چه چنان بی هوش و گمنام هستم که سزاوار خدمت شاه نادار نیستم آنقدر هم کاتولیک
کامل نشده ام که لایق خدمت دالانسون یا دوک دگیز باشم. این بار نوبه مارگریت بود
که سر پیش افکنده و چشم بر زمین دوخت احساس کرد که این تیر که مول انداخته بود در قعر
دلش جای کرد و نفهمید که آیا این کلمه که مول گفت از برای او نوازش کننده است یا دردناک
در اینوقت ژیلون وارد گردید مارگریت باشاره از او جویا شد که چه کردی
او نیز باشاره فهماند که کلید را بخود شاه نادار دادم. اینوقت مارگریت متوجه مول شد که
مترددوددل سر پیش افکنده بحالت انتظار بود که مارگریت چه خواهد گفت. مارگریت
گفت که مسیو دلامول چنان مغرور و متکبر است که اگر تکلیفی بوی نماید قبول نخواهد کرد
مول برخواست و پیش آمد و برابر ملکه ایستاد که تعظیمی نماید که مطیع و منقاد اوامر ملکه هستم
اما جراحت بقسمی درد گرفت که بی اختیار اشک از چشمهایش جاری گردید و چیزی نمانده
بود که بیفتد که دست بازیده گوشه پرده را گرفت و خودداری نمود مارگریت چون چنان دید

# لارن مارگو

(۹)

۶ بی‌جهت یار را ندیده بود و آغوش خود را نگهداری کرد و گفت حالا می‌بینید مسیو که هنوز محتاج نگهداری من هستید. بحرکت غیرمحسوسی لبهای موول را بحرکت آورده و بصدای ضعیفی گفت حق است مثل امروز که می‌میرم و مانند این هوا که نفس میکشیم. اینوقت در راکوبیدند. ژیلون متوحشانه گفت میشنوی خانم آه مارگریت گفت آری میشنوم. گفت در را بگشایم. گفت نه دمی صبر کن شاید شاه ناوار باشد. — با وجود اینکه مارگریت این دو سه کلمه را چنان گفت که شما ژیلون بشنود باز موول شنید و گفت بعجز و لابه تمنا میکنم که در را بگشائید زنده یا مرده مرا از اینجا بیرون کنید. رحم نمائید. اوه مادام بمن جواب نمیدهید. منهم حرف بلند میزنم در آنوقت البته شما متغیر شده و مرا بیرون نمائید. مارگریت از این اضطراب موول خیلی متغیر شد و گوش میداد که چه میگوید. گفت ساکت شو مسکین ساکت شو و حرف مزن.. موول در هنگام سخن مارگریت آن درشتی و سختی که نگاهداشت بشنود نشنید. گفت مادام بشما تکرار میکنم که از این خلوت شنیده میشود و تمام آنچه که در آن اطاق گفته میگردد اگرچه بسیار آهسته باشد. پس چرا میخواهید مرا بکشید بعذابی که هیچ جلادی نمیتواند چنان عذابی اختراع نماید. مارگریت گفت ساکت باش ساکت باش — موول گفت اوه مادام چقدر بیرحم هستید و نمیخواهید مطلب مرا بفهمید و تجاهل میکنید منهم بالصراحه میگویم تا بجای تغافل باقی نماند. من شما را دوست دارم... مارگریت شتاب کرد و دست برد و بر موول نهاد که

# لارن مارگو

(۱۰)

وصیتنامه را بدو دست گرفت و بوسید و گفت اما.... مارگریت گفت دیگر اما ندارد،
خشمناک کیست این بچه که اینقدر بملکه خود نافرمانست ساکت شو؟ آنگاه از طاق
خلوت بیرون جسته و در را بروی نوآل بست و خود لحظه دست بروی دل نهاده و بدیوار
تکیه کرد و گفت ژیلون در را بگشای. لحظه بعد سنرز مرک و هوشیار و کمی مضطرب و
بیقرار شاه ناوار که پرده را بلند کرد نمایان شد گفت بانو؟ پس گفت شما مرا احضار کرده بودید
مادام — مارگریت گفت بلی اعلیحضرت شما رقعه مرا خوانده‌اید؟ — گفت آری نه بدون بعضی
تعجب زیرا هنگام با اطراف خود نگاهی بدقت نمود تا مطمئن گردید — مارگریت گفت میخواهید
بفرمایید نه بدون بعضی احتراز و احتیاط چنین نیست؟ — گفت اقرار میکنم که چنین است
دشمنان عنود و فراوان و دوستانیکه شاید خطرناکتر از آنها باشند مرا دور و احاطه
نموده اند. خاطر دارم که یک شبی در چشم شما فروغ جوان مردی و فتوت دیدم. آن شب
عروسی ما بود. و روز دیگر هم دیدم که تابنده ستاره شجاعت از پیشانی انسانیه شما. اینهم
دیروز بود در روزی که از برای قتل من معین شده بود. — مارگریت تبسمی کرده و گفت
جواب از این سخنان چه منظور است؟ — هنری نظری دقیق کرده چنانکه میخواهد تا قعر دل
مارگریت را بخواند و گفت مادام تصور کردن تمام اینها با خود گفتم وقتی که رقعه شما را خواندم
که شاه ناوار بیکس و به دست محبوس و بی اسلحه راهی ندارد از برای مردن بهر کی که در

تا بعد [illegible]

## از نوادرات شرلوک

( ۱۱ )

نا رنجها نمی‌پسندد الا اینکه بدستیاری زنش کشته گردد. پس آمدم. - مارگریت گفت اعلیحضرتا. این فرمایشات را دیگر نمی‌گنجند و این لهجه را تغییر میدهید وقتی که دانستید که تمام اینکارها عمل شخصی است که شما او را دوستدار و شما هم او را دوستدارید. هنری از این کلام قدمی پس گذاشته بحیرت نگاه بمارگریت نمود. مارگریت تبسمی نمود و گفت آسوده خاطر باشید از آن شخص مقصود من خودم نیست. - هنری گفت آقا مادام این کلید را شما فرستاده و این رقعه را شما نوشته اید. - گفت بلی اما از دست هنری یا سید. اما این کلید تا بشما رسیده بدست چهار نفر زن گذشته. - هنری متعجب پرسید چهار نفر زن؟ - گفت اول بکاترین دویم مادام دوسو سوم ژیلون چهارم من. - هنری بخیال حل این معما افتاد. مارگریت گفت اعلیحضرتا بآزادی اکنون صحبت بداریم. بفرمائید بدانم اینکه معروف شده شما ترک مذهب پروتستان نموده اید راست است؟ - گفت بخلاف معروف شده مادام. من هنوز با تغییر مذهب تصمیم نشده ام. - مارگریت گفت مع ذالک شما عزم کرده اید بتغییر مذهب - هنری گفت یعنی با خود مشورت نمودم دیدم بیست سال دارم. و تقریباً شاهم و انتریسنت گری دیگر چه میخواهی؟ خیرها تنکیه بقبول مس میارزد - گفت در بیان آنها خاصه نگهداری زندگانی. چنین نیست؟ - هنری شو نست خودداری کند تبسم مختصری کرد. - مارگریت گفت اعلیحضرتا شما تمام خیال خود را بمن نفرموده اید - گفت

مادام

# لارن مارگو
(۱۲)

۱۲ مادام آنها را نگهداشته‌ام از برای معاهدین خود مادام. زیرا که شما تنها معاهدین
هستید هر وقت معاهد و .... سکوت کرد. مارگریت گفت میخواهید بگوئید هر وقت
معاهد و زن من شد بدین چنین میشت اعلیحضرتا؟ — گفت بجانم قسم که آری. — گفت آنوقت
چطور؟ — گفت آنوقت تفاوت پیدا میکند. آنوقت طالب آن میشوم که حفظ سلطنت
خود را نیز نمایم اما حالا همینقدر بس است که بتوانم جان خود را نگهداری نمایم. مارگریت نگاه
غریبی بهنری کرد و گفت شما مطمئن هستید که باین نتیجه خواهید رسید؟ گفت تخیل
مادام. زیرا که شما میدانید که در این دنیا شخص از هیچ چیز چنانکه باید مطمئن نمیتواند شود
. — مارگریت گفت راست است چندان تأنی بکار برده و چندان بیغرضی آشکار نموده‌اید
که بعد از دست برداشتن از سلطنت خود و دست کشیدن از مذهب خویش امیدوارم
هستید که دست خواهید برداشت از اتحادیکه با یک دختر فرانسه. این کلمات مفهومی
داشت که هنری را با وجود او بلرزه درآورد. اما بزودی خود را جمع آوری کرده و گفت
مادام التفات کرده بخاطر بیاورید که من الآن فاعل مختار نیستم اختیار من در دست شاه
فرانسه است آنچه بفرماید باید اطاعت کنم. اما اگر اختیار در دست من بود من دست
از همه چیز برداشته یا در یک قصری منزوی میشدم و غیر از شکار بکار دیگری نمی‌پرداختم. یا
در صومعه بالمره تارک دنیا میگشتم. این آسودگی خاطر و این ادای کلمات باین نحو

مارگریت را

مارگریت را متوحش نمود. ترسید که مبادا قرارداد طلاق میان کاترین و شارل نهم
و هنری گذشته باشد و هنری باین فقره رضا داده باشد و آن حرص جاه‌طلبی که دارد
و خیالات تاجداری که برای آتیه او در نظر است تمام باطل و مضمحل گردد. پس با تبسم
بالحن هزل و شوخی گفت چنان می‌بینم که اعلیحضرت شما را چندان لایق و اعتمادی [illegible]
میگویند هست که هر شاهی را ستاره بختی در پیشانی میباشد.... گفت: بلی مادام من
آن ستاره را بالقدر امکان تجسس کردم و اکنون نیز اقدام مینمایم در کدام ابر تیره مستور
و مختفی گردیده است. گفت اعلیحضرتا اگر دهم زنی این ابرهای تیره را مضمحل سازد و ستاره
بخت شما در کمال لمعان و درخشندگی ظاهر گردد چه خبر باشید؟ گفت بسیار مشکل [illegible]
بنظرم میاید مادام — گفت وجود چنین زنی را منکر هستید؟ — گفت وجودش را
منکر نیستم اما چنین قوه و قدرتی داشته باشد اعتقاد ندارم. — گفت میخواهید بگوئید
که چنین اراده. — گفت نه قدرت و قوت گفتم و باز هم میگویم زیرا که زنان ذاتاً قدرتی
ندارند مگر وقتی که عشق و غرضی بدرجه مساوی در آنها پدید آید. و اگر یکی از این دو
احساس از وی قصور نماید کاری از پیش نخواهند برد. پس از این اگر اشتباه نکرده
باشم بمن عشقی ندارد. مارگریت سکوت کرد. هنری گفت در آخرین صدای ناقوس
سنت ژرمن لگزردا شما را لازم بود که فکر از برای آزادی خودتان میکردید که در

تمام

تمام کردن و بتحمل ساختن خانه من گذاشته اند. و مرا هم لازم بود که در خلاصی
جان خود میکوشیدم. و این بسیار مخجل بود... میدانم که نادار را از دست میدادیم.
اما از دست رفتن نادار ثقلی نیست در صورتیکه آزادی خود را تحصیل نمائی چنانکه بتوانی
در منزل خود بلند حرف بزنی که حالا نمیتوانی اگر کسی در خلوت باشد که تمام سخنان شما را بشنود

اگرچه مارگریت زیاد بخود مشغول بود باز نتوانست از خنده خودداری نماید

.هنری از جای برخواست که برود زیرا که مدتی بود که ساعت زنگ یازده را زده بود
. و تمام در اطراف خوابیده بود دفعه چهار قدمی بطرف در برداشت اما مارگریت ایستاد مثل آنکه الان آن
متذکر شد که چرا انجا نه ملکه آمده است که گفت واقعا مادام شما مطلبی و خبر تازه ندارید که بمن
بگوئید. پس بگذارید که شکر این التفات را که دیروز بمن کردید بجای آورم زیرا که
چون فرشته بموقع بجهه خلاصی من بزمین فرود آمدید و باطاق اسلحه شارل تشریف آوردید
و مرا از مرگ نجات دادید. — مارگریت آهسته گفت مسکین بدبخت چطور شده که هنوز
نمی بینی که برخلاف هیچ چیز متخلص نشده. نه آزادی شما و نه تاج و تخت و نه عمر و زندگانی
که تاکنون همه در معرض خطر باقی است بیچاره نا پناه بیچاره مجنون مگر در رقعه من چیزی دیگری
ندیدید که دلالت بکند که مقصود همان ملاقات نیست؟ — گمان کردید که مارگریت
از این بی اعتنائی شما تنگ آمده و میخواهد بهر وسیله باشد شما را انجانه خود بکشد هنری

نموده کمی دیرتر بیدار شد که صدائی از پشت در مخفی احساس شد که شخصی در را بوجه مخصوصی میخراشد. مارگریت هنری را بردیطرف آمد و گفت گوش بده صدائی از پشت در [illegible] گفت که کاترین از اطاق خود بیرون آمد و باینطرف میآید. هنری شناخت که صدای مادام [illegible] است. و فوراً صدای فرار مادام دو[illegible] شنیده شد که والا متحیر و بی‌حرکت [illegible] کاترین هنری گفت اوه. مارگریت گفت من یقین داشتم. هنری گفت من کمال وحشت را داشتم و [illegible] بلیلش [illegible] آنگاه در کمال چالاکی دست به [illegible] خفتان خود را گشود و در روی سینه اش زرهی از نهایت [illegible] از فولاد [illegible] گردیده خنجری بلند و برنده ظاهر شد. مارگریت گفت خنجر را [illegible] لازم نیست [illegible] نمائید که این کاترین است که میآید و تنها است. ساکت شوید. و سرش پیش برده بگوش هنری چند کلمه گفت که هنری با کمال دقت گوش داد و متعجب بود. و همانندم هنری خود را کشید به پس پرده خوابگاه. بعد مارگریت چون پلنگی ماده در نهایت چالاکی دوید بطرف اطاق خلوت که مول لرزان و ترسان منتظر بود و در تاریکی او را جست و دستش را فشرد و مطمئن ساخت و آهسته امر بسکوت کرد و بشتاب داخل اطاق خود گردیده و در را بست و لباس را بتعجیل از بر کنده داد و نیز داخل خوابگاه شد. بلحظه نکشید که کلید در قفل در حرکت نموده و در گشوده شد و کاترین داخل اطاق شد. زیرا که کاترین از برای تمام درهای

خ: دور کشید و رفت. و چهار نفر از جمعی قراولها که همراه داشت در بیرون در بقراولی گذاشت. مارگریت اول بانکی زد که کیست بعد سراسیمه چنانکه گویا الآن از خواب بیدار شده نیمه عریان از خوابگاه بیرون آمده چشمهارا مالید و باطراف نگاه کرده مادررا دید خود را متعجب ساخته پیش آمد و دست مادررا گرفته و بوسید بطوریکه با آنهمه مکاری و عیاری کاترین فریب خورد

## فصل چهاردهم شب عروسی دوم

کاترین در نهایت سرعت و چابکی نظری باطراف افکنده رختهای مارگریت را دید که در روی صندلی افتاده. و کفشهای مخمل در پائین خوابگاه نهاده. و خود در بیرون خوابگاه بایک قطیفه نیم عریان ایستاده و چشمهارا میمالد. یقین کرد که دخترش را از خواب بیدار کرده است آنگاه مثل کسیکه در قصد خود خطا نکرده است متبسم بوده و صندلی بازو داری بزرگ پیش کشیده گفت بنشینیم مارگریت وصحبت نمائیم — مارگریت گفت بفرمائید حاضرم — کاترین چشمهارا روی هم نهاده مثل کسیکه با فکر میخواهد سخن بگوید. یا مانند شخصی که میخواهد ما فی الضمیر خود را پنهان بسازد. گفت فرزند دیگر وقت آن شده که بفهمیکه من و برادرت شاه چقدر سعی داریم که ترا سعادتمند بسازیم. این مقدمه از برای کسیکه کاترین را میشناخت سخنی موحش بود مارگریت با خود گفت آیا چه میخواهد بگوید؟ — کاترین بعد از این عنوان مطلب را اینطور

شروع کرد. که دانسته است که در ازدواج تو با کمیتی کردیم یک عمل ناپسندی را اجتناب
ما تأکید سفارش کرده اند که مجری بشود. اما باید اقرار کرد که ما گمان نداشتیم که شاه
نادار شما را که اینهمه خوشگل و فتان و دلبر و عاقل و هوشیار هستید دوست نخواهد داشت
و مکروه خواهد شمرد و تا این درجه بیجا نجابت خواهد نمود. — مارگریت بر خواسته و قطیفه را
بخود پیچیده و تعظیمی بمادر نمود. — کاترین باز گفت هم امشب تنها مطلع شدم. و الآن زود
تر تفحص میآیدم. و مطلع شدم که شوهر تو هیچ توجه ملاحظه در باره تو ندارد و ملاحظه احترامی که
آنها حق است که در باره زن خوشگل داشته باشند قطع نظر از آنکه اینهم دختر فرانسه است
و لازم الاحترام. مارگریت آهی کشید و چیزی نگفت. کاترین از این سکوت مارگریت
جسارت پیدا کرده باز گفت فی الواقع شاه نادار با آشکاری با یکی از دختران خدمتکار
من معاشقه میکند و از کسی پروائی ندارد. و ما بیچارگان با وجود کمال قدرت که داریم
نمیتوانیم او را منع نمائیم. و حال آنکه ادنی اصلزاده تحمل نکرده گوشمالی بسزا میداد.
مارگریت سر را بپایین افکنده. کاترین باز چنین گفت که مدتیست که من می بینم عزیزم
که بسکه گریه کرده چشمهایت سرخ شده و می بینم که چطور بخشم بر مادام دوسو مینگری که
دلالت دارد که تا چه درجه دلت از دست او خون است. در این کلام حرکت مختصری
پرده خوابگاه را بجنبش آورد. اما خوشبختانه کاترین ندید. و باز کاترین گفت که

۱۸ این جراحت که در دل داری عزیزم بهبود نیافتنی است. مادری که چنین
برای سعادتمندی تو این وصلت را نمود به حال می‌بینید که هر شب شوهری دو نادم
عمداً اشتباه میکند در راه اطاق شما عوض اینکه شب را با شما بسر برد با اطاق دیگری کسی
دیگر بسر میبرد که از برای او و تو سزاوار نیست. و همواره در این خیال است که مجلس با نشستن
فرصت ترا از خانه خود بیرون کرده با آن مثل ابنای مخاصمه گذارد. مارگریت گفت
مادام با وجود اینهمه مهر مادری و مهربانی که ابراز فرمودید جسارت کرده
و عرض مینمایم که گویا من همه شما ادوار هر طور باشد شوهر منست. - کاترین شنیدن این
کلام از غیظ حرکتی نموده خود را بمارگریت نزدیک کرده گفت شوهر تو! مگر کافی است
از برای اینکه شوهر تو باشد اجرای رسوم مذهب و قول کشیشان تقدیس در کلیسا در شوهر
تو. آه دخترم چه میگوئی اگر تو فی المثل مادام دسو بودی میتوانستی که بمن چنین پاسخی
گوئی او کجا شوهر تو میشود که بخلاف رسوم و قرارداد و لازمه زن و شوهری الآن میدانی
کجاست میخواهی به بینی شوهرت را الآن در آغوش مادام دسو خفته بیا با من بگیر
این کلید را بگشا در اطاق را آنچه نادیدنی است آن ببینی. در این کلام کاترین صدا را
بلند کرد. مارگریت گفت اوه مادام قطع نظر از آنکه شما اشتباه کرده اید اینطور که داد
میکشید شوهرم را بیدار خواهید کرد. بمجرد گفتن این حرف مارگریت با عشوه و نازی تمام

کرد

19 که دل نباید شب زنده داری افسون میبازد و از جای برخواست و عمداً قطیفه که بخود پیچیده
بود دول کرد تا تن نقره‌سای عریانش ظاهر گردید و شمعی کافوری بدست گرفته نزدیک
خوابگاه آورده و پرده خوابگاه را آهسته بالا زده و تبسمی با کمال شوخی و دلال نموده و با نخست
سیمرخ هنری را با زلفهای سیاه و روی نیمه باز که با کمال استراحت خفته بود بکاترین نمود
که مشارالیها از رنگ از رخسار پریده و چشمها در حدقه دور زد مثل کسی که غفلتاً به ورطه
در زیر پایش گشوده گردید دستها را پیش داده و خود را پس کشیده و فغان بر آورد و غرید
— مارگریت گفت مادام ملاحظه فرمودید که بعلیاحضرت شاه به خبر داده اند. کاترین نگاهی
بمارگریت و نظری بهنری نموده لبهای باریک خود را خائیدن گرفت با غیظ تمام پیش آمد
و زمانی بدقت بهنری نگاه کرد. مارگریت بعد پرده افکند آهسته برگشت و در جای خود
نشست. مارگریت با کمال ساده لوحی گفت چه میفرمودید مادام؟ — کاترین بدقتی
باین اظهار ساده لوحی دختر خود نگریسته غیر از آسودگی خاطر و صافی ضمیر چیزی دیگر نیافت
برخواست و گفت دیگر هیچ و بشتاب از اطاق بیرون رفت. بمحض اینکه صدای پای کاترین
از دهلیز عمارت بریده گردید، هنری از خوابگاه فرود آمده و خود را بپای مارگریت
افکند مارگریت دست او را گرفته و فشاری داده و بی اختیار خندید که هنری گفت
آه مادام. آه مارگریت چگونه از عهده شکر این انسانیت که در حق من نمودید بتوانم بر آیم!

۲۰ شروع کرد به بوسیدن دستهایش که کم کم بوسه از دست تجاوز کرده و بموضع دیگر تعدی کرد. مارگریت خود را بکلی میتوان پس کشید و گفت اعلیحضرت مگر فراموش کرده اید که در اینساعت زنیکه جان شما را خریده است حق حیات بگردن شما دارد. از برای دیدار شریف در آه و فغانست؟ بعد آهسته گفت که مادام دو سو از برای شما از حسد و رشک زمان گذشت و چه معلوم ابداً از آنکه رشک و حسد را بکنار نهاد جان خود را نیز در سر آنکار نگذارد زیرا که میدانی که غیظ و کینه کاترین چقدر شدید است. هنری بر خود لرزید و از جای برخاسته تا برود. مارگریت با عشوه و نازی بدیع گفت من فکر کردم و یقینم شد که کینه را بدون تعیین شما داده اند و شما اینجا را امشب ترجیح دادید. هنری گفت اگر تو راضی شوی مارگریت من همیشه اینجا را ترجیح میدهم.... مارگریت که قدری آهسته تر که از خلوت میشنوند. هنری نیمه خندان و نیمه دلگیر گفت ده اوه راستست و این در سهم من نبود که در این تماشاخانه بازیگری نمایم. این خلوت.... مارگریت دیگر مجال نداد گفت با آنجا داخل شویم زیرا که میخواهم بشما عرضه دهم اسیرزاده نجیبی را که در این آشوب زخم خطرناکی برداشته و با وجود زخمداری خود را باینجا رسانیده تا باعلیحضرت شما آگاهی دهد از خطری که ایشانرا در پیش است. پس ملکه از پیش و هنری از عقب روان شدند. هنری دید شخصی در این اطاق خوابیده که سراسیمه از خواب برخواست و بحیرت نگران شد

۲۱ وهنری نظری از راه تمسخر بمارکریت افکند که مارکریت تحمل کرده و گفت اعلیحضرتا من ترسیدم
که در منزل مخصوص من بجشند این صاحبزاده را که در کمال امیدواری خود را بظل حمایت اعلیحضرت
سرکاری انداخته است فلهذا اینجا پنهان نمودم تا بحضور عرضه دهم - موول عرض کرد که
اعلیحضرتا جنابلر کنت لراک و لاموول هستم که اعلیحضرت شما منتظر هستید همانم که بیچاره
تلینه که در پهلوی من بقتل رسید مرا سفارشش بحضور اعلی نموده است - هنری گفت
آری ملکه اینکار خود را بمن رسانید. اما تو که خود هم از حالکم لاتکدوک نداشتی؟ - گفت
چرا داشتم که موکداً سفارش شده بود که بمجرد رسیدن بحضور مبارک بدهم - هنری
گفت پس چرا بمحض رسیدن ندادی؟ - گفت اعلیحضرتا بهمان لحظه یعنی دیشب که وارد
گردیدم آمدم بلوور. اما اعلیحضرت شما چنان مشغولیت داشتید که ممکن نشد چاکر را بحضور
بار دهید - هنری گفت صحیح است اما چنان بنظرم میآید که ممکن بود که مکتوب را بمن بفرستید
- گفت از طرف داوریاک مامور بودم که ندهم مکتوب را الا بخود اعلیحضرت شما زیرا که مشتمل
بود بر مطلب زیاد مهمی از قرار گفته ایشان که بدیگری اعتبار نداشت که سپرده شود
- هنری مکتوب را گرفت و خواند و گفت فی الواقع مطلب مهم است و من چنان مصلحت
دیده است که دربار فرانسه را ترک کرده و خود را به ناآن برسانم. مسیو داوریاک
از جمله دوستان صدیق من است با وجود اینکه کاتولیک است. از آنجا که حاکم است

از کیفیتها

از کیفیتها مطلع شده است. افسوس که این مکتوب سه روز قبل بمن نرسید که بسی کارها
از پیش میرفت - مول گفت چاکر تقصیر ندارم زیرا که بقدری که ممکن بود سرعت کردم
زودتر از دیشب نتوانستم برسم - هنری گفت از بدبختی است زیرا که اگر زود آمده بودی
حال ما در کمال اطمینان و ایمنی بودیم و دو دسته هزار سوار هم در دور خود داشتیم - مارگریت
گفت اعلیحضرتا بر گذشته افسوس خوردن تضییع وقت نمودنست حال کاری بفرمائید که
ثمری داشته باشد از برای آینده - هنری گفت مادام اگر بجای من بودید باز امیدی
داشتید؟ مارگریت گفت آری محققا. زیرا که می بینم که کار هنوز فوت نشده یکقسمت
از سه قسمت اگر از دست رفته باشد باقی هنوز عیبی ندارد - هنری خیلی آهسته گفت که
اگر مادام مطمئن بودم که شما از طرف من هستید..... مارگریت گفت که اگر من میخواستم
که با خصم شما متفق کردم لامحاله اینقدر صبر نمیکردم - هنری گفت راست است من اشتباه
کردم باز میشود کارها را اصلاح کرد - مول گفت من از برای اعلیحضرت شما از خدا میخواهم
که همواره با بخت و سعادت همعنان باشید اما افسوس که دیگر امیرالی نداریم. هنری
مثل روستائیان حیله بازیهایی کرد. که در دربار فرانسه معروف بود مگر روزیکه شاه فرانسه
گردید - هنری بعد از آنکه بدقت تمام نظری بمول کرد بمارگریت گفت مادام این اصیلزاده
نمیتواند که در اینجا باشد. و اگر مطلع شوند از بودن او در اینجا. نتیجه موحشی خواهد پیدا کرد

پس

۲۲ پس چه خیال دارید که بکنید؟ - مارگریت گفت اعلیحضرتا در هر حال من تابع فرمایش شما هستم. اما اگر میشد او را از لور خارج ساخت بهتر بود - گفت این سخت دشوار است - گفت اعلیحضرتا مسیو دمول آیا نمیتواند که محلی در منزل عالی برای خود پیدا نماید؟ - گفت ها! مادام شما گمان می کنید که شاه ناوارم و رعیتی و تبعه دارم. ولی می بینید که من همه کاتولیک شده نه رعیتی دارم و نه سلطنتی، هر کس غیر مارگریت بود فوراً جواب میداد که او نیز کاتولیک شود. اما مارگریت میخواست چیزی را که میخواهد تحصیل نماید خود هنری بوی تکلیف کند. دمول نیز چون ملکه را دید که خودداری کرده و چیزی نمیگوید او نیز ندانست که چه بگوید. و در این بین لغزندهٔ دربار که اینطور خطرناک شده پای خود را بکجا بگذارد تا بر زمین نخورد لیکن او نیز ساکت ماند. هنری دوباره بمطالعه کاغذیکه مول آورده بود مشغول شده بود گفت مسیو دلامول حاکم نوشته است که ماده کاتولیک است و از اینراه با تو خصومت داشته است. - مارگریت گفت و انعامیه دلامول شما از عزم تغییر مذهب بمن چیزی نگفتید که من درست ملتفت نشدم و انعام طرام محو شده نذری چیزی بود بهر حال باز تجدید اکونید شاید نتیجه بیرون آورد. - مول گفت ها! مادام شما لقیمی کلام مرا استماع فرمودید که من اکنون جرأت آنرا ندارم که آنچه گفتم تکرار نمایم. - مارگریت گفت این برای آن بود که این مطلب ربطی بهیچوجه

بمن

۲۳ بمن نداشت. حالا بخود اعلیحضرت اورا عرض نمائید تا چه میفرمایند. هنری پرسید که خوب آن نذر چه چیز است؟ موال گفت اعلیحضرتا وقتی که قاتلهای من مرا تعاقب کرده بودند ومنهم در آخرین نفس بودم و میمردم از جراحاتیکه داشتم. بنظرم چنین میآید که صورت مادرم برابر چشمم ممثل شد که صلیبی هم در دست داشت و مرا راهنمائی میکرد بطرف لوور پس آنگاه من نذر کردم که اگر از این ورطه نجات یافتم و کشته نشدم مذهب مادرم را اختیار کنم زیرا که خدا اورا اذن داده که از قبر خود بیرون آمده و مرا بلوور راهنمائی میکند. در چنان شبی وحشتناک خدا بود که مرا بلوور رساند و بزیر حمایت دختر فرانسه و شاه ناوار انداخت و جان من رهائی یافت بخواست خداوندی. پس حال غیر از اینکه نذر خود را وفا نمایم کاری ندارم. و الآن حاضرم تا خود را کاتولیک بسازم. هنری با وجود اینکه مذهب پابرجائی نداشت و میدانست که این تغییرات مذهب از روی اعتقاد و حقیقت نیست و اعراض دنیویه شخص را مجبور میکند که از کیشی بکیشی منتقل میشود. باز در شنیدن این قصه روی درهم کشید. مارگریت با خود گفت که شاه ناوار میل ندارد که آنرا که من حمایت دارم نگهداری نماید. موال هم در میانه دو ارادهٔ مختلفه متردد مانده نمیدانست چه کند و هنری نیز ساکت بود و چیزی نمیگفت. تا بالاخره مارگریت بسخن آمده و گفت اعلیحضرتا ما فراموشش کرده ایم که این بیچاره زخمدار محتاج باستراحت است و من خود نیز از بیخوابی نزدیک است

از پای

۲۵ که از پای درافتم. واقعاً مشاهده بفرمائید که رنگ این بیچاره چطور زرد میشود. فی
الحقیقه رنگ مول تغییر کرده بود. اما از این کلام آخری مارگریت بود که او در پیش خود
بدمعنی کرد. گمان کرد که مارگریت میخواهد با شوهر همخوابگی نماید. هنری گفت مادام مسئله
سهلست بگذارید برود استراحت نماید. مول در شنیدن این حرف بفوریت التماس نظری
بمارگریت کرده با وجود حضور دو اعلیحضرت خود بروی صندلی که در آنجا بود افکند
. مارگریت درک کرد تمام آنچه در این نظر ناامیدی و تفجر و انکسار بود و دید حالت ضعف
وزبونی او را. پس ترحم نموده بهنری گفت اعلیحضرتا بسیار بجا و سزاوار است که با نجوان
که زبان خود را در راه شما بخطر انداخته و بعد از دیدن قتل امیرال دو اما دشمن دیده آمد
که شما را اطلاع دهد که جان خود را مستخلص نمائید. که مرحمتی بفرمائید که شرافتی تحصیل نماید
که تا عمر دارد فراموشش نکرده و حق شناس آن امتیاز بماند. هنری گفت آنچه بفرمائید
حاضرم که اطاعت نمایم مادام. گفت پس مرخص نمائید که میسیو دلاموال در زیر پای
اعلیحضرت شما بخوابد. منهم میروم ژیلون را صدا میزنم که آمده لباس مرا بکند و بخواباند
هنری زیاد هوش داشت بطوریکه دوستان و دشمنان این فقره را از جمله ابرازات
او شمرده بودند. در این مسئله خوب فهمید که مقصود مارگریت اینست که امشب او را از خوابگاه
خود و همخوابگی با وی دور دارد این انتقام لی اعتنائی بود که درباره او میکرد پس حال

حق اوست

۲۶ حق او هست که انتقام بگیرد. پس با نتیجه از جوابیکه داد بالمره غرور و تکبر را خارج ساخت چنانکه گفت مادام اگر مسیو دولامول بتوانند که بروند بمنزل من من خوابگاه خود را با ایشان بذل مینمایم

- مارگریت گفت مرحمت بفرمائید. اما در حالت حاضره منزل شما عجالة محل امنی چه از برای خود شما و چه از برای او نیست. و ناچار است که اعلیحضرت شما امشب را در اینجا بسر برید. و بدون آنکه منتظر جواب از هنری بشود ژیلون را صدا زد تا خوابگاه شاه ناوار را درست کرده و خوابگاهی هم از برای مول در زیر پای خوابگاه هنری مهیا کرد. که مشارالیه از این امتیاز بقدری خوشحال شد که درد زخمهای خویش را فراموش نمود. آنگاه مارگریت تعظیمی در کمال احترام بهنری کرده و رفت باطاق مخصوص خود و درها را محکم بسته و داخل خوابگاه خود گردید و با خود گفت بهر حال فردا باید و اور از برای مول جای نگهداری پیدا کرد. پس ژیلون را پیش طلبید و آهسته بوی گفت که ژیلون فردا پیش از ساعت هشت بهر تدبیر و بهانه که باشد برادرم دوک دالانسون را اینجا باید بیاوری. اینوقت ساعت دو را در لوور زد مول زمانی هم با شاه ناوار از پولتیک صحبت داشته بعد بهنری میخوابید. شاید مول نیز بخواب میرفت لیکن مارگریت را خواب نمیبرد و در خوابگاه خود متصل غلط میزد و بصدای هر حرکت او در خوابگاه مول را نیز خواب نمیبرد. مارگریت با خود میگفت هنوز خام است رسم عشقبازی را نمیداند بعد آموخته میشود. این چشمهای قشنگ و قد قامت چون

سر و روان حیف است که از قانون و قاعده دلبری آگاه نباشد. باید گذاشت که خود بخود یاد بگیرد و بخدایان شه که نه این هنریت مجنون پناه برد. همینطور مارگریت با خود سخن میگفت تا در نزدیکی صبح اروتس - کپیدو - آمور گفته و خوابش برد

## فصل یازدهم آنچه زن خواهد خدا نیز او را خواهد

مارگریت حق داشت و اشتباه نکرده بود. کاترین که غیظ مفرطی از این حقه بازی در دلش دل جمع کرده بود. که هیچ چه نمیدانست چه تلافی نماید. و ناچار بود که زهر خود را بجائی بریزد پس بعوض آنکه بخانه خود برگردد. مستقیماً رفت بخانه مادام دُ سو مشارٌ الیها در پیش خود بد و ملاقات منتظر بود ۲ در خوابگاه نیمه ملبس خفته بود و داریول نقراولی در اطاق خارج منتظر بود. که ناگاه دید که کلیدی در سوراخ قفل در حرکت نمود. و صدای پائی شنید که شناخت که مال هنری نیست. و فهمید که او را نخواهند گذاشت که پیش برود و خبر دهد پس خود را بجواب زد. کاترین گذشت باطاق مادام دُ سو. مشارٌ الیها کاترین را دید که ظاهراً آرام و غیر مضطرب است لیکن میدانست که اعتباری باین ظاهر نیست و دیده بود که هر وقت کاترین ظاهراً خود را آرام نشان میدهد. در باطن بشدت متغیر و در فکر انتقام کاریست. مادام دُ سو خواست از خوابگاه خود را بیرون افکند لیکن کاترین اشاره کرد

۲ امید ملاقات هنری را داشت و از ملاقات کاترین متوحش بود

۲۸ که بجای پاشد بیچاره طفل بوحشت تمام بجای خشکید، و در دل بخود تمام جرأت میداد
که چگونه با این طوفان بلا مقابله و مقاومت نماید. بانحوی که هیچ علامت اضطراب
در وی نبود الّا اینکه لبهایش بشدت سفید شده و کمی هم میلرزید. پرسید که کلید را بشاه
نداده بودی؟ - شارلوت با صدائی که بیهوده سعی میکرد که آرام و غیر مضطرب نماید.
گفت آری داده ام. - کاترین گفت که تو او را دیدی؟ - گفت کرا مادام؟ - گفت شاه
ناوار را. - گفت نه ندیده ام. اما منتظر او هستم حتی صدای باز شدن در را که شنیدم گمانم این شد
که ایشان هستند. از این جوابی که شارلوت داد چنین پیداست که با اطمینانی کامل از تزویری جلی
. کاترین خوشوقت است که با تمام خودداری نتوانست لرزشی در وی ظاهر شد و دستها را بشدت
بهم مالید و تبسمی از روی شرارت بر لبانش آمد و گفت با همه اینها تو که میدانستی امشب شاه ناوار
باینجا نخواهد آمد. - شارلوت بانگ برآورده خود را کاملاً متعجب ساخته و گفت من؟ مادام؟
. چگونه میدانستم که امشب نخواهد آمد. - گفت آری تو میدانستی. - شارلوت بلرزه در آمد
و گفت پس باید هلاک شده باشد که نیامد والا محال است که نیاید. و آنکه شارلوت را
اینطور جسور کرده بود که بجرأت دروغ میگفت از اینراه بود که میدانست که اگر کاترین مختصری
از اینکار بداند انتقام بسیار شدیدی از او خواهد کشید. کاترین بهمان تبسم از او پرسید
که تو چیزی بهتری نوشته بودی؟ - شارلوت با اظهار نهایت ساده لوحی گفت مادام

۲۹ شما که چنین امری بمن نکرده بودید. زمانی سکوت شد و کاترین بمادام دتسو نگاه میکرد
چنانکه ماریکه میخواهد گنجشکی را مجذوب نماید او نگاه میکند. بعد از لحظه گفت تو خود را خوشکل و
هوشیار میدانی؟ - گفت نه مادام. امّا میدانم که وقتی که علیاحضرت شما را خوشگلی یا زیرکی من
درکارات. زیاد بمن اظهار مرحمت مینمائید. دخوشگلی و هوشیاری بسیار بمن نسبت داده و مرا
تمجید میفرمائید - کاترین بهیجان آمده و با غیظ تمام گفت خیر خانم شما فریب خورده و اشتباه
کرده اید. من دروغ گفته ام اگر تو چنین تمجیدی کرده ام. تو نیستی مگر یک سفید بی عقلی و بدگلی
در برابر دخترم مارکو - گفت آری مادام. این فقره را انکار ندارم خاصه در حضور شما - کاترین
باز گفت شارلوت مادر هم دخترم را بتو ترجیح میدهد و این نیست آنچه تو میخواهی و آنچه ما گمان داشتیم
- شارلوت اینمرتبه شروع کرد بگریه کردن و گفت در اینصورت وای بر من که چقدر بدبخت
بوده ام. کاترین چون دو خنجری دو شعاع چشم خود را بدل آن دختر بیچاره فرو کرده و بشیطنت
گفت آری چنین است و اینطور هست - شارلوت گریست و با گریه پرسید که چه کسی شما را
در این باب خاطرجمع و مطمئن کرده است؟ - گفت تشریف ببرید بمنزل مارگریت و با چشم
کور خود ببین آنچه را که گمان نداری - شارلوت صدای گریه را بلند کرد و بپاهای [illegible]
کاترین شانه را حرکت داده و گفت بر حسب اتفاق شما رشک برده و حسود واقع شدید
- مادام دتسو تمام قدرت خود را که متزلزل یافته بود بیکجای جمع کرده و گفت من مادام

۱- کاترین

۳۰ کاترین گفت آری تو من را یاد میل دارم که به چنین حسد خرانسی چطور میشود و مادام دنتور
گفت علیا حضرت شما چه میخواهید که بتوانم بکنم غیر از خوب ببینید و خره قربتمی چون
نادار را میخواهم مگر بقدر ریگ از برای شما خدمت بکنم والا در پیش خود وار برای خود آنقدر
قدرها شیفته و بیقرار ایشان نبوده و نیستیم - کاترین لحظه متفکرانه بوی نگریسته و زیر لب
گفت آنچه تو بمن در این باب میگوئی میشود درست باشد - گفت علیا حضرت شما مافی الضمیر
مرا میخواهید و میدانید - گفت آیا اینطور بالمره بمن آشنائی جان نثار هست ها - گفت تکم بعض‌ها
مادام را حقیقت را بدانید - گفت بسیار خوب حال که خود را نخود متکداری من قنف بودی
برای خدمت من لازم است که همیشه شیفته و بیقرار عشق شاه نادار باشی و در علی الخصوص
تو بسیار حسود مثل ایطالیائیها. گفت مادام نمیدانم ایتالیائیها چگونه اظهار حسد نمایند
- گفت بسیار خوب بتو خواهم گفت و دو مرتبه سر خود را از بالا بپائین حرکت داد و در خوابت
در بهال آرامی روان شد بهمان طور که آمده بود رفت. شاه لوت از ترس دیگر حرفی
نزد و گذاشت که تا برود تا وقتیکه صدای بسته شدن در را شنید [۲] و داربول الصندلی
پهلوی خوابگاه من بگذار و اینجا باش زیرا که نمیخواهم تنها باشم. داربول اطاعت کرد
و چراغ را هم روشن گذاشت مع هذا مادام دنتور را خواب نبرد و کم وقتیکه آفتاب طلوع کرد
و همواره صدای کاترین در بیخ گوشش او مانند زنگ صدا میکرد. از آنطرف مارگریت هم

اگرچه

۳۱ اگر چه تا طلوع صبح نخوابیده بوده باز ولی صدای شیپور نوبت و تخمین بانگ سگها
از خواب بیدار شد. و لباس پوشیده و خدمتکار امر بخود را صدا زده و گفت باطاق انتظار
داخل نمایند تمام اصلزادگان را که از برای خدمت شاه ناوار علی الرسم حاضر شده اند
. آنوقت باطاقیکه هنری و مول خفته بودند داخل شده. و نظری از روی مهربانی بمول
افکنده بعد بهنری گفت اعلیحضرتا این کافی نباشد که شما بلکه فهمانند که خصوصیت میان ما
پا برجا و برقرار است باید شما بتمام اصلزادگان بگوئید که میانه ما رسم زن و شوهری
بقرار است که هیچ عیب و قصور ندارد. مطمئن باشید که بعد از این هیچ میل زحمتهای شما نخواهم
بود. شاه ناوار تبسمی کرده و اذن داد که اصلزادگان را بحضور بطلبند در حین اینکه اصلزادگان
علی الرسم مشغول خدمت بودند هنری عمداً تغافل کرده و گفت بالاپوش من در خوابگاه
ملکه مانده و ملکه سرخ شده و رفت بالاپوش را از خوابگاه خود آورده و بدست خود بهنری
پوشانید. بعد هنری برگشت بطرف اصلزادگان و پرسید که در شهر چه خبر است و در
دربخانه چه میگویند. مارگریت از گوشه چشم میدید که این رفتار او با شاه ناوار چقدر اثر
در این اصلزادگان کرده و تا چه اندازه آنها را متعجب ساختند. اینوقت حاجبی با سه
نفر از اصلزادگان وارد شده و خبر داد که نواب والا دالانسون تشریف میاورند
. و از برای اینکه او را از جای به انجیر دهد همان قدر کافی بود که ژیلون او را مطلع ساخته بود

که شاه

که شاه ناوار امشب در پیش مارگریت خوابید. فرانسوا چنان بشتاب آمد که چیزی نمانده بود که شخص را که بروی مقدم بود سرنگون نماید. بمحض ورود اول نظری بهنری کرد و بعد بمارگریت هنری بمهربانی بسیار او را جواب داد. مارگریت بسیار خود را بشاش نمود. دوک نظری دیگر هم بر خوابگاه افکند بعضی علامات اینکه با مارگریت هنری یکجا خفته است در خوابگاه ظاهر بود. فرانسوا از رنگ پرید. اما بزودی خود را جمع آوری کرد بهنری گفت میآئید بمجلس بازی بیلیارد شاه حاضر شویم؟ — هنری گفت شاه احضار فرموده یا اینکه شما از پیش خود وعده میگیرید؟ — گفت نه شاه چیزی نفرموده است. لیکن شما محتاج بوعده گرفتن نبودید همیشه بمجلس بازی حاضر میشدید. هنری تبسمی کرد زیرا که از آخرین مرتبه که هنری بمجلس بازی حضور یافته بود تا کنون بسی امورات واقع گردیده بود که محتاج بود که بار حضور بیابد و بی اذن و اجازه نرود. خندان گفت منهم بروم! — دوک گفت شما هم بیائید چه ضرری دارد — مارگریت پرسید که شما میروید؟ — گفت آری خواهر — گفت زیاد عجله دارید؟ — گفت بسیار — مارگریت گفت دو سه دقیقه با شما برادر کاری دارم. این قسم خواهش از مارگریت بفرانسوا زیاد کم واقع میشد. دوک تغییر رنگ نمود گاهی سرخ و گاهی زرد گردید. — هنری نیز از شنیدن این سخن متعجب شده با خود گفت آیا چه خواهد گفت — مارگریت خیال او را یافته روی بطرف او کرده و گفت شما اگر بحضور شاه خواهید

۲۰۳ رف برویم. زیرا که این مطلبی که برادرم خواهم گفت شما مجهول نیست زیرا که تمام مطلب را
از اعلیحضرت شما متوقع گردیدم قبول نشد و دوباره نخواستم مصدع شوم. حال میخواهم
از فرانسوا درخواست نمایم - فرانسوا متحیرانه بهر دو نگاه کرده و گفت چه مطلبی است. هنری
خندید و از تبسم سرخ شد و گفت نفهمیدم مادام که چه خواهی گفت و فی الواقع من بسیار متأسف
هستم از اینکه آزاد نیستم. و اگر خود میتوانستم از برای مسیو دامول کاری پیدا نمایم اقلاً نقد
میتوانم که من نیز از دوک دالانسون برادرم بعد از شما از برای او بذل عنایتی بخواهم زیرا
که شما مادام ملکا میل را دارید که او را بدرجه برسانید شاید دوک برادرم وسیله پیدا نماید
که او را در خدمت شما بطوری خاص نگهداری نماید. مارگریت با خود گفت که این دو نفر با هم
خواهند کرد کار را زیرا که هر یک تنهائی هرگز نمیگردند. آنگاه در خلوت را گشود و مسیو مول از آنجا
بیرون آورد و بهنری گفت حال نوبه شما است که برادرم توضیح نمائید که چقدر در باره او
اهتمام داریم. هنری به دو کلمه در کمال اختصار بدوک حالی کرد که چطور مول از برای دوک کاغذ
از مسیو دورباک میآورد و چطور او را زنهار کرده اند - فرانسوا برگشت بمول نظری کرد و
آنقدر خوشگلی و صباحت که در وی دید در دل گفت عجب کاری میخواهم بکنم و چه رقیبی از
برای خود حاضر مینمایم. مارگریت تأمل برادر را فهمید گفت برادرم این اصیلزاده را بهر
خدمتی وادارید خواهید دید که چقدر خدمتکار لایقی است و بچه خوبی از عهده خدمت برمیآید

واگر شما

و اگر شما او را برای خدمت خود نگهداری نمائید. او در شما آقائی و مالکی قادر خواهد یافت
و خیال را حکمی کی با [illegible] و بهتر شده خودت پیدا نمود. آنگاه ضمنا آهسته خود بطوری که پنهان
دوک دالانسون شنید گفت این اوقات چنین شخصی از برای شما لازم است علی الخصوص
که حب جاه دارید و بدبختانه پسر سوم فرانسه هم واقع شده اید. فرانسوا گفت خواهر عزیزم
دلاموول پسندید فقط الآن او را در منزل خود مقام میدهم که از همه چیز امین و مطمئن باشد. مرا
دوست داشته و منهم او را دوست میدارم. فرانسوا دروغ میگفت زیرا که در قعر دلش او را دشمن
داشته و مکر و حیلش منتشر [illegible]. مارگریت گفت خوب خوب. من اشتباه نکرده بودم و دیدم که هنری
روی درهم کشید. با خود گفت همین است از برای اینکه شما را محکوم دارم هر دو باید یکدیگر را در
برابر دیگری داشته باشم. هنری البته در شنیدن این تدبیر خواهد گفت احسنت بر تو مارگریت
که استاد بوده نیم ساعت بعد لاموول بدرستی درس اصول دین از مارگریت آموخته. دامن
مارگریت را بوسیده با آهستگی تمام که حالت جراحاتش اقتضا میکرد از پله های آپارتمان
دوک دالانسون بالا رفته و خود را در منزل فرانسوا بخدمتگذاری برقرار نمود. دو سه
روز گذشت که موافقت کامل متدرجا میانه هنری و مارگریت پدید آمد. و هنری تحصیل
کرد اینرا که تبدل مذهب را علی رؤس الاشهاد نکند و اینکار در خلوت صورت بگیرد
و هر صباح بمس حاضر شود. و هر شبی از در سری با حضور همه داخل شده و بعمارت مارگریت

# لارن مارگو

## (۳۵)

میرفت بطوریکه همه میدیدند و زمانی در آنجا بسر نبرده بعد از در مخفی بیرون آمده با طاق دوام ۳۵
دنسو میرفت که مشار الیها او را از کینه کاترین مطلع میساخت و از مخاطرات آتیه آگاه میکرد
و همچنین از سمتی هم مارگریت با دانژو ملاقات آگاهی میداد که او هم با کمال احتیاط میزیست
بطوریکه کاترین بهیچ وجه ایرادی نمیتوانست پیدا نماید. تا اینکه روزی قسمتی در لب کاترینا
مشاهده کرد که علامت خوبی بود. اما آنروز احتیاط را بیشتر کرده و چیزی نخورد مگر تخم
مرغی که خود پخته بود و نیاشامید مگر آبی که در حضور خودش از رودخانه سن برداشته بودند
قتل عام طایفه هوگنو هنوز باستمرار باقی بود که جمع کثیری از آن گروه بقتل آورده
و جمعی هم فرار کرده و گروهی هم مخفی شده بودند. و گاه گاهی هم صدای آشوبی از محله بلند
میشد و این وقتی بود که هوگنوئی در آنجا پیدا کرده بودند. و اجرای قتلها در حضور مردم
یا در همانجا میشد برحسب صورت و ترکیب واقعه. و در صورت اینکه اجرای قتل در محضر عامه
واقع میگردید شادی بزرگی از برای مردم بود که وجدها و عیشها میکردند و روز بروز
بر وحشیگری کاتولیکها افزوده زیادتر بر قتل این بیچارهگان حریص میشدند. شارل نهم
زیاد تفریح و وجد پیدا کرده بود بر شکار هوگنو که اگر خودش هم مشغول شکار نمیشد از صدای شکار
دیگران زیاد حظ کرده و لذت میبرد. یکروز با کمال وجد و بشاشت نزد کاترین آمده
و گفت هیچ خبر داری مادر که استخوانهای بدن امیرال که گمان میکردند مفقود شده پیدا گشته

# لارن مارکو



۲۰۶ مردم عزم نموده اند که اورا از تاب مونت فقون بیاویزند. بعد شارل شعری که خودش
گفته بود یک بیت اورا باز خواند که مضمون این بود. ز بالا افکنند پائین ترا. ز پائین
ببالا اکنون میبرند ـ کاترین گفت خوب مقصود چه باشد ـ شارل گفت من میل داشتم
که بعد از مردن این شخص عزیز را ببینم. امروز هوا خوب است و خودم هم مزاجم خیلی سالم است
اگر میل داشته باشید ما در عزیزم امروز سوار اسب شویم و برویم و امیرال را زیارت نمائیم
ـ کاترین گفت بسیار شوق داشتم اگر نه امروز شخصی را وعده داده ام که بیاید و کار عمده
دارم. گذشته از اینها امیرال شخصی نیست که باین خفت از او دیدن کنیم تشریفات مفصل
باید از برایش فراهم آورد. فردا جمعی را هم خبر نمائیم با دبدبه زیاد برویم بهتر است ـ
شارل گفت ما در حق بجانب شماست بماند فردا. شما وعده گیران خود را نمائید من نیز کسی را
که باید وعده بگیرم خواهم گرفت ما شخصه کسی را وعده میگیریم همین قدر خبر میکنیم که ما خواهیم
رفت هر کس میآید بیاید اجباری در میانه نباشد هر کس بمیل خود باشد. من حال میروم که
بوق بزنم ـ کاترین گفت شما فرزند خود را صدمه میزنید مگر آمبروا از پاره میگوید
که این مشق بوق زدن از برای شما مشق بسیار سختی است و صدمه دارد و شخص را هلاک میکند
ـ شارل با استهزا گفت باه باه باه! کاش میدانستم که اسباب هلاکت منحصر بهمین بوق
زدنست من همه آنهائیکه اینجا هستند تمام را بخاک میسپارم و خود زنده هستم حتی هنری را

که زنق

که نوستراداموس منجم گمان کرده است که بعد از ما وارث تاج و تخت فرانسه خواهد شد ۳۲
. کاترین ابرو درهم کشیده گفت فرزند. احتراز بکن همیشه از چیزی که وقوعش منتظر محال
میآید و وجود خود را صدمه مزن - گفت همان دو سه سر شیپور بوق نمیزنم آنهم از برای خاطر
سگها که بیچاره حیوانها از کسالت کم مانده است هلاک شوند. تا اشخاصی پیدا نمایند که
منهم با آنها شکار هوگنو نمایم. شارل با مادر وداع گفته و از پیش او بیرون رفته باطاق
اسلحه داخل شده بوقی را که بدیوار آویخته بود برداشته چنان دم میدید که صدای عظیمی از
وی بیرون آمده که هر کس میشنید تعجب کرده و حیرت مینمود که از این جثه ضعیف و لبهای
باریک چگونه صدائی باین سختی بیرون میآید و اینطور قوه تنفس دارد. کاترین راست میگفت
شخصی را منتظر بود. زمانی بعد از بیرون رفتن شارل یکی از خدام و نوکرهای ملکه آمده آهسته
چیزی بگوش او گفت که ملکه تبسمی کرده برخواست و سلامی بر حضار کرده و از اطاق
بیرون رفت. و در اطاق نمازخانه وی رنه منتظر او بود. چون کاترین او را دید گفت زیاد
منتظر تو بودم - رنه سری فرود آورد - کاترین گفت چیزی که نوشته بودم بتو رسید
؟ رنه گفت بزیارتش مشرف شدم - کاترین گفت زایچه که منجم دیگر کشیده بود
. خیلی وفق میداد با زایچه که نوستراداموس منجم کشیده و حکم کرده بود که سه پسر من
سلطنت خواهند کرد. بتو گفته بودم که مجدداً امتحان نمائی کردی ؟ چند دفعه است

که امورات

که امورات بد یا تعدیل یافته رنه یک خوب نظر کن و امتحان نما شاید ستاره طالع از نحوست بیرون آمده و کارها بهتر شود. رنه سری تکان داده و گفت علیا حضرت شما بخوبی میدانید که مقدرات را اشیا تغییر نمیدهند بلکه مقدرات مدبر اشیاء میباشند گفت مع هذا تو تجدید نکرده‌ای امتحان ذبیحه را؟ - رنه گفت چرا. زیرا که اطاعت بفرمان شما اولین تکلیف من است - گفت چه نتیجه بعمل آمد؟ - گفت همان نتیجه قبل - گفت چطور بره سیاه همان سه فریاد را کرد؟ - گفت آری مادام - کاترین زیر لب گفت علامت سه مرگ بفاصله در و اسیل من است - رنه گفت با دریغ. - کاترین گفت بعد از آن؟ - گفت بعد از آن مادام. در احشای ذبیحه همان تبدیل محل کبد را دیدم که در ذبیحه سابق این علامت عجیبه را ملاحظه کرده بودیم. که بطرف مخالف و عکس طبیعی خمیده بودند - کاترین فغان برداشت و گفت همان علامت تغییر و عوض شدن خانواده باید رنه چاره کرد و با تقدیر مقاومت نمود - رنه باز سر تکان داد و گفت بحضور ملکه عرض کردم تدبیر امورات در دست تقدیر است و امکان تغییر بر مقدرات نیست - کاترین گفت اعتقاد تو همین است؟ - گفت آری مادام - گفت زایچه ژان دالبر ملکه ناوار مادر هانری در نظرت هست رنه؟ - گفت آری مادام - گفت او را بمن بخوان که من او را کمی فراموش کرده‌ام. رنه کلماتی چند بلاطین خواند که کاترین اینطور ترجمه کرد. (تو بسعادت زندگی میکنی و میمیری در.

صورتا

صورتیکه از تو میترسند. و تو بزرگ خواهی بود چنانکه بزرگتر از آنکه ملکه هستی ) کاترین
خندید و گفت عجب بسعادت زندگی کرد که از برای معیشت خود درمانده و محتاج بود.
و عجب از او میترسیدند که ما استهزاء و تمسخرش میکردیم. و عجب بزرگی کرد که مرد و بزرگی
او در میان گوری خفت که ما فراموش کردیم که اسمش را هم در لوحی بنویسیم مسکین زن!
- رینه گفت مادام شما ترجمه را خوب نکردید. زیرا که واقعاً ملکه نادار با کمال سعادت زندگانی
کرد و معزز و محترم و محبوب همه کس بود که از صمیم قلب او را دوست میداشتند خاصه
پسرش هنری که بی اندازه دوستش میداشت و بسیار احترام میکرد. با وجود فقر و بیچیزیش
تا بود بسعادت و شرافت زیست نمود. و اگر شما از او بیم و احتیاط داشتید مسمومش
نمیکردید. اما بزرگی او کسی آینده را چه میداند که در بارهٔ اولادش چه مقدر است
؟ کاترین زیاد مقید باعتقادات باطله بود. از این خاطر جمعی رینه بیشتر متوحش شد تا از
نتیجه احکام زایچه پس وضع صحبت را تغییر داده و گفت از عطریات تازه از ایطالیا از برایت
آورده اند - گفت آری مادام - گفت یکصندوق از برای من بفرست - گفت از چه قسم
- گفت از آن قسم آخرین که ملکه نادار دوست میداشت. مقصود از رینه فهمید که از سمومات
میخواهد. گفت علیاحضرت شما که بهتر میتوانید ترکیب آنچه بخواهید نمائید و شما الان از
من بیشتر مهارت دارید - گفت این گمان تو هست مهارت آنست که نتیجه بدلخواه آید

گفت

۴۰. گفت دیگر فرمایشی بمن داشتید؟ گفت عجالةً که چیزی بخاطرم نمیآید. اگر مجدداً ذبیحه
بکار ببری و امتحان نمائی مرا نیز اطلاع بده. واقعاً ذبیحه برده را مسترد کن داریم. و آن
دفعه امتحان را در مذبح نمائیم - رنه گفت بلی آماده‌ام سخت مترتم که با وجود تغییر دادن ذبیحه
چیزی را از احکام و علامات تغییر ندهیم - گفت آنچه میگویم بکن چکار داری. رنه گفت چشم
اطاعت میکنم و سلامی کرده بیرون رفت. کاترین زمانی در جای خود متفکر بماند بعد
از آن بر خود جنبید باطاق خود برگشت و بخانمها خبر داد که فردا امونت فقون خواهد رفت
این خبر در شهر شایع شده و مایه صحبت امشبی مجالس لوور گردیده خانمها در فکر آرایش
جدید، و اصیلزادگان در تدارک اسلحه و اسب و غیره شدند. تجار دکاکین را بستند. و
ولگردهای محله اینجا آنجا چند نفری از هوگنوتها که عندالقتل نرسانیده بودند نگهداری
نموده بودند از برای مواقع رسمی کشتند. تا از برای جنرال امیرال رفیقی داشته باشد.
هنگامه غریبی از عصر تا نصف بیشتری از شب در شهر برپا بود و غلغله و آشوب عجیبی همه جا
مهیا گردیده - موآل چند روز و شب بسیار غمناک و محزونی را گذرانید دوک دالانسون
از برای خاطر مارگریت او را در منزل خود جا داد. اما او را هیچ ملاقات دیگر نکرد.
موآل خود را مثل طفلی میدید که خویشان و پیوندانش ترک کرده باشند. و خود را میدید
که محروم مانده از پرستاری که در حقش ژیلون و مارگریت بجای میآوردند. که حظ

# لارن مارکو

زیادی بهبود. و از آمپرداز پاره جراح مخصوص که بر آسایش مارگریت فرستاده بود چون آن
اینها را میپرسید. اما پرسش از حال معشوقه از مردی پنجاه ساله چه مزه میداد. یکبار هم رنج
از جانب خود بپرسش حال مجروح آمده. و این تفقد حال در مزاج موآل اثر روشنائی آفتاب را که
بر زندانی تاریک بتابد نمود. موآل خیره ماند و منتظر شد که آنکه میخواهد بلکه بیاید. و دور دراز
این ملاقات گذشت و اثری ظهور نیافت. باری موآل را آگاهی شد که فردا سواری جمعیتی
خواهد بود. از دوک دلانسون استدعا کرد که در رکاب او باشد. دوک دلانسون بازن
داد و بدون اینکه بپرسد آیا حال سواری داری یا نه فقط جواب داد که قبا و خوب اسبی بجهته
سواری او ببندند. موآل چیزی علاوه متوقع نبود. و از امبرداز پاره که بجهته ملاحظه زخمهای
او آمده بود اجازه سواری خواست. شاگرد پیه هم اجازه داد مشروط براینکه حرکتی شدید
برخود ندهد و شمعی از ماشه بر روی زخمهای او چسبانیده و رفت. موآل کمال خوشحالی را
داشت. الا اینکه رفتن خون زیاد قدری او را ضعیف ساخته بود و دیگر باکی از برش نبود
و فکر میکرد که لامحاله مارگریت در این سواری او نیز خواهد بود و یقین داشت که دیدار
معشوقه در مزاجش اثر غریبی خواهد کرد. باری موآل فرستاد و لباسی دوخته از برای پیش
آوردند با کمال دقت لباسی را که می پسندید انتخاب نمود. و بالا پوشی برنگ گل
شفتالو کلابتون دوزی و نیم تنه و جلیقه از اطلس سفید که تمام را در آینه دیده و در بر خود پسند
کرده

۴۳ کرده و انتخاب نمود، و در حالیکه این کار در لور میگذشت کاری هم قریب بهمان جنس
در عمارت دوک دگیز صورت میافت. یکی عمزاده ی توبینکل در برابر آئینه ایستاده
و بصورت خود مینگریست که خطی سرخ رنگ اثر زخمی در چهره اش بوجه غیر مستحسنی مانده
و هر کاری میکرد که این اثر محو گردد نمیشد سفیدآب بسیاری مالید نشد بعد سرخاب کاملی
بر رویش کشید نشد. آخر متغیر شده از روی غیظ خیالی کرد. و آن این بود که آفتاب تندی
از تابستان بساخت حسابی اشعه افکنده بود که کلاه از سر گرفته چشمها را روی هم نهاده
روی بچشمه سوزان خورشید بنای راه رفتن گذاشت و قریب بده دقیقه روی خود را
عرضه این اشعه نمود که تمام چهره اش رنگ گلناری شده و اثر لب پریرنگ زرد باقی مانده
و ترکیب قوس قزحی احداث نمود که ناچار رنگ گلناری بر روی اثر مذبور کشید که
بهزار ما خبرا آخر تمام صورت بیک رنگ گردید. آنگاه البسه که در روی میز نهاده
بودند برداشته و در بر نمود. و بحیاط فرود آمده مشغول تیمار و سرکشی شد باسبی که از برایش
مهیا کرده بودند که از نژاد خوب بود. بعد از قدری ملاحظه از اسب نیز خوشش آمده
چنانکه از خودش و لباسش رضامندی کامل داشت اسب را سوار شده در ساحتی وسیع
جلوخان عمارت بنای جولان گذاشت و هر وقتیکه اسب بنای بد هوائی و سرکشی مینهاد
بیک آهنگی سخت و درشت میکشید موردی که اسب ترک توسنی نموده و مجبور میشد از

صورتها

# لا رن مارگو

انیکه با لگامی بخند مختصر انیکه در سر چند دقیقه اسب صاحب خود را شناخت و رام گردید و او از این غلبه و تسخیر آن چنان اسبی مردم را بتماشا کشید و خانمی را از بالای عمارت به پشت شیشه آورد که از آنجا با کمال عشوه و ناز تهنیت گفت که اصلزاده نیز با کمال خودپسندی جواب تهنیت او را داده پنج دقیقه بعد از آن مادام نوزی ناظر خود را طلبیده و جویا گردید که مسیو آنتنیال دکوکوناس درست بقاعده صرف نهار کرده است؟ - ناظر جواب داد که آری مادام کاملا صرف غذا نموده اند [illegible] بیشتر از سایر ایام اشتها داشتند - دوشس گفت بسیار خوب [illegible] و گفت مسیو آرکوزون برویم بلوور. اما مراقب باش که مسیو کنت آنتنیال دکوکوناس [illegible] دارد نباید زیرا که مشار الیه زخم دار است و [illegible] زخم [illegible] بالا ورسد زیرا که موجب خنده و است برای هوکنوها که از شب سنت بارتلمی کینه او را در دل جا داده اند میشود پس مادام دنور خود نیز سوار اسب شده بطرف لوور که میعاد عمومی بود روانه گردید ساعت دو بعد از ظهر بود که دسته از سواران که غرق کلابتون و زردوزی بودند در کوچه سنت دنی نمایان شدند و بطرف کورستان انوسان روان گشتند که آفتاب به لباس آنها تابیده چشمها را خیره میکرد

## فصل شانزدهم جسد دشمن مقتول همواره بوی خوش دارد

# لارن مارک

(۴۳)

۴۴ هیچ موکبی که از آن با شوکت تر نباشد نمیتواند نمونه این موکب را نشان بدهد. خاصه با الوان لباس که بتابش آفتاب میدرخشید که از اختراعات فرانسوای اول بود که با خلاف خود بیادگاری گذاشته بود. و هنوز تغییری در وضع و صورت آنها پدید نگشته در تحت نظام و البسه رسمیه میان نیامده بود. پاژها و جلوداران و اصیلزادگان جوان سگها و سوارها تمام در پهلوی موکب میراندند نظر لشکری سلطنتی که از عقب این لشکر مردم میآمدند اگرچه میتوان گفت که عامه محلی معین نداشتند و همه جا بودند. مردم فریاد میکردند و بر هوگنوها و رؤسای این مذهب لعنت مینمودند. صبح همین روز شارل نهم در حضور هنری دو ناوار بکاترین و دگیز مثل یک کار معمولی بی‌اهمیت متداول میگفت برویم و چوبه دار و جسد مصلوب امیرال را دیداری بکنیم. حرکت اول هنری این شد که از این تماشا خود را معاف دارد. کاترین هم برای این امتناع منتظر بود بمحض شنیدن اولین کلمه که دلالت بر تحاشی میکرد. کاترین تبسمی نموده و نظری بطرف گیز افکنده هنری این نظر و تبسم را دیده و مقصود آنها را فهمید. پس استدراکی نموده و گفت نمیدانم چرا نه من که الآن کاتولیک صحیح شده ام بلازمه این مذهب جدید باید رفتار نمایم. پس خطاب بشارل کرده و گفت که اعلیحضرت شما مرا نیز از ملتزمین رکاب بشمار آورده که شرافت من در التزام رکاب همیونست بعد از گفتن این سخن بکایکی با اطراف خود نظری افکند تا به بیند که چقدر ابروها درهم شد باری از جمله اشخاص این موکب که بیشتر از همه مردم تماشا میکردند این پسر

۴۵ بی مادر. و این شاه بی تاج و تخت و این هوگنوی تازه کاتولیک شده بود که صاحب تجربه

موصوفه و صورت مستطیله و مأنوس که انس خود را گمتر از خود بدرجهٔ اعلی رسانیده بود و

با همه بطوری مهربانی و خصوصیت میکرد که منافی شأن پادشاهی بود. و این انس و آشنائیرا

از طفولیت در کوهستان مملکت خود آموخته بود. و چنان عادت کرده بود که مرکوز طبیعه

دی گشته و تا آخر عمر خود این عادت را داشت و با غیر آنها نیز خود با خصوصیت و آشنائی

رفتار میکرد. چنانکه یکی از تماشائیان باو بانگ زد که هنری بمن نمیرسی؟ - هنری هم

با کمال خصوصیت جوابداد. دیروز رفته بودم امروز هم از آنجا میآیم. و فردا هم بآنجا

خواهم رفت. و انتر سنت گری بنظرم کافی میآید مارگریت نیز بر اسبی ظریف و خوشگل

سوار بوده با نهایت استادی میراند که جمعی بدور او گرد آمده و تحسین میکردند و دوشس دونور

هم سوار اسبی سفید بیک طنازی میراند که مایهٔ حیرت گردیده بود. مارگریت و او چون بهم

رسیدند مارگریت از وی جویا شد. و گفت خوب دوشس چه تازه داری؟ دوشس

بلند گفت خبری جدید ندارم و چیزی قابل عرض نیست بعد آهسته گفت هوگنو را چه کردی.

- مارگریت گفت دارم و جائی خوب و خاطر جمع از برایش پیدا کرده ام. شما شمشیرزن

بزرگ و قتال کینیز را چه کردی؟ - گفت هست میل کرد که او هم جزو موکب باشد. با آن

کوه پیکر مثل فیل از اصطبل مسیو دنور سوار شده و با کمال مهارت جولان میدهد. من

# لارن مارکو

اذن دادم که همراه او باشد زیرا که یقین داشتم که هوگنوی نو در خانه خواهد بود و با نبود اسطه
مخذوری دست نمیدهد و ملاقاتی واقع نمیگردد. مارگریت تبسمی کرده و گفت اینجا نیست
واگر هم باشد از ملاقات او وحشتی نباشد. این هوگنوی من جوانکی خوبی است ملایم است
مثل کبوتر نک نمیزند اما کاز نمیگیرد. ما گمان هوگنو کرده ایم. شاید مذهب برادر همه داشته
باشد که خون ریزی را جایز نمیدانند. — هنری باطراف خود نظری افکنده گفت دوک دالانسون
کجاست که نمی بینم؟ — گفت باید ملحق بشود به اعلیحضرت صبح دردی داشت خواست نیاید
و چون از بهر آنکه بمذاق و عقیده برادرانش شارل و هنری نباشد مایل بطرف هوگنوها
شده. بسیر لعبی فهمانیده اند که شما این نیامدن را بتغییر خواهد کرد پس بهتر است که
بیائی. اینک صدائی بلند شد مردم بوی شما احساس میکنند گویا آمد. دوشس گفت
فی الواقع او ست اما امروز سیمای بشاشی دارد. چندی میشود دلبر و صورت خود زیاد حلیه
دارد و خودسازی مینماید باید عشقی داشته باشد. ببین چقدر خوب است که شخص پسر پادشاه باشد
از خانواده سلطنت ببین بهر طرف که میخواهد اسب میراند همه مردم با احترامش صف
میکشند. — مارگریت خندید و گفت واقعاً بطرف ما می آید. خدا ببخشد مارا اگر لکدمال
نکند خوبست. با صلزاده کان خود بگوی که از سر راه دور شوند و در کنار صف بمانند
اینک یکی از اصلزادگانت می بینم که از سر راه بکنار نمیشود و خود را تلف خواهد نمود

دوشنبه

دوستش نظری کرده و گفت آیا این دلیر بی باک مرا است. واقعاً کوکوناس در این
وقت از صف خود بیرون آمده بود که با مادام دونورمند نزدیک بشود. در این وقت سواری
از سواران دوک دالانسون را اسب سرکشی کرده و او را بر داشت چنانکه هر قدر خواست
اسب را نگهداری نماید ممکن نشد بکبر آمده خود را بکوکوناس که کوکوناس تکان خورده
کلاه از سرش میخواست بیفتد که نگهداری کرد و بغضب برگشت که به بیند این بی ادبی از
کیست. مارگریت که ملتفت بود بی اختیار گفت خدایا. دوشس که شده بگوشش هنریت
گفت این مول بود. هنریت نگاهی کرده و بی اختیار گفت این جوان خوشگل رنگ پریده
ـ گفت آری هم او که کم مانده بود دلیر تو را واژگون نماید ـ هنریت گفت و خدا حفظ
نماید که اینها یکدیگر را شناخته و خیره خیره بهم نگاه مینمایند. میترسم که امری هولناک
بمیان آید ـ فی الواقع که کوکوناس نگاه داشت که مول را کشته است یا اقلاً بطوری مجروح
نموده که مدتها بستری خواهد بود. غفلتاً که او را زنده دید مبهوت شده و عنان مرکب
از دستش رها شده. مول نیز از این طرف او را شناخته آتش خشم در دلش شعله ور گردیده
و سرخی زیادی در رویش نمایان شد. بقدر چند ثانیه بهم نگاه تند نمودند بطوریکه ایمن
دو خانمها را لرزه در آوردند. اما مول باطراف خود نگریسته فهمید که محل نزاع واقع
شده پس مهمیزی بر اسب زده خود را بدوک دالانسون رسانید. کوکوناس زمانی بر جای

ایستاده

۴۰ ایستاده و سبیلهای خود را میخوابانید بعد سبیلها را پیچانیده و تاب داد بقسمیکه سر سبیلها
چون سوزن شده و نزدیک بود که بچشمهایش فرو رود و بعد چون دید که مول دور شد بدون
آنکه چیزی بگوید حمل خود را از سر گرفت. مارگریت این حرکت مول را حمل بر جبن و ترس نموده
گفت: من اشتباه نکرده بودم. و این بار بسیار بد حرکت کرد. و از غصه و غیظ دندانهای خود را بر
لبها گذاشت. دوشس با شفقت تمام گفت بسیار خوشگل است درست اینوقت دوک
دالانسون بشاه پیوسته و آمده و جای خود را در عقب شاه و ملکه مادرش گرفت بقسمیکه اصیلزادگان
او مجبور بودند که برای نگهداری صف خود از برابر مارگریت و دوشس دونور بگذرند. مول
در وقت گذشتن از حضور مارگریت کلاهش را از سر برداشته و چنان تعظیمی کرد که سرش بیال
اسب خورد و همچنان سر را برهنه داشته و میگذشت و امیدوار بود که شاید مارگریت نظر
التفاتی بوی بیندازد. لیکن مارگریت با غرور تمام روی بر تافته و متحمل نگردید. گویا مول
در این نظر مارگریت تحقیر و اهانتی درک کرد که از رنگ پریده که داشت تجاوز کرده رنگش
زرد و کبود گردید. و بجهة آنکه از اسب بر زمین نیفتد یال اسب را محکم گرفت. دوشس
گفت اوه اوه نظر کن ستمکار باین طفل که حالتش دگرگون گردید. ملکه ناوار گفت همین را
کسر داشتیم آیا همراه جوهر سرکه داری؟ - اما مادام دونور در تصور خود اشتباه کرده بود
مول بهر طور بود خودداری کرده و خود را به تیپ دوک دالانسون رسانید. باری موکب

درحرکت

در حرکت بود تا چوبه دار پیدا شد. قراولی و سواره نظام نیزه زده دور دار را حلقه وار ۴۹
گرفته. لاش خور و کلاغ چندی که در روی دار و جسد مصلوب نشسته بودند تیز کشیدن
این جمعیت پرواز کرده و از مصلوب دور شدند. چوبه داری که نصب شده در مونت فقون
. در ورای تل و بلندیهای محل همیشه سگها فراوان خفته و در کودیهای مکان غالباً طراران
و عیاران کمین کرده و منتظر میباشند که شخصیرا از متردّدین تنها بگیر آورده آنچه دارد از وی
بگیرند. و آنروز علی الظاهر در مونت فقون نه سگی و نه دزدی بود. سگها که همیشه ببوی شکار در
آنجا جمع میشدند رم یافته و متفرّق گردیدند. و طراران نیز خود را داخل جماعت نموده رفته
بودند. تا کجا فرصت کرده جیب کدام بیچاره را خالی نمایند. شاه و کاترین اوّل رسیدند
بعد دوک دانژو و دوک دالانسون و شاه ناوار و مسیو دگیز و اصلزادگان ایشان
بعد مارگریت و دوشس دِنور بعد تمام خانمهائیکه مردم مینامیدند دستجات طیار
ملکه کاترین. بعد پاژها و جلوداران و ملازمان. بعد عامه تماشائیان که مجموعاً قریب
بده هزار نفر جمعیت میشدند. از چوبه دار جسمی آویخته بودند که نامعلوم بود. لاشه بود سیاه
که خونها در روی خشکیده و گل و غبار لکهای سفید در روی ظاهر ساخته و سر نداشت و از
پاهایش آویخته بودند و سبزی مصنوعی ساخته و بنابر عادت امیرال بدهان آن سر خلالی
نهاده بودند. یک هنگامه غریبی برپا بود و در این چوبه دار لاشه مسیو متّصل جوانان زیبا

# لارن مارکو

۵۰ وخانهای خوش شکل و زیبا طواف میکردند و میخندیدند. جمعی از هوگنوها از مشاهدهٔ این احوال
رنگ پریده و ملیر زیدند و ناچار خودداری کرده و چیزی نمیگفتند. هنری با وجود اینکه
بیت
کمال قدرت را در نگهداری خود داشت رنگ از رخسارش پریده بود. آخر خودداری نتوا
دنبرد شارل آمد که بلکه کاری بکند که اهمیتی کرده را اتمام نماید. شارل با کاترین در روبروی این
لاشه ایستاده بودند و تماشا میکردند. هنری گفت اعلیحضرتا این لاشه بسیار بوی بد و رایحه
عفنه دارد و منافی حفظ صحت است اگر از اینجا دور میشدید معتبر بود. شارل سر بالا کرد
منت
و گفت هنری تو بنظر تو چنین می‌آید؟ گفت آری اعلیحضرتا. شارل گفت اما در نظر من چنین نیست
و در مشام من جسد دشمن مقتول همواره بوی خوش دارد. ناوارن پیش آمده و گفت اعلیحضرتا
درصورتیکه میدانستید که ما زیارتی از مسیو امیرال خواهیم کرد چرا پس پییر دو رنسار د شاعر را
نطلبیدید تا حضورا شعری از برای لوح مزار امیرال بگوید. شاه فرمود ضرور حضور
رونسارد نبود. زیرا که خودمان میتوانیم بگوئیم. پس شارل زمانی فکر کرد و بعد شعری ساخت
که مضمونش این بود (نشاید گفت که در اینجا خفته. بلکه میگوئیم در اینجا بدارش زده‌اند
بجهت نداشتن سر از پایش آویخته‌اند) جوانان کاتولیک که این شعر را شنیدند همه یکبار
صدای آفرین آفرین بلند کردند. و هوگنوها ابرو درهم کشیده و ساکت ماندند. هنری
چون آنوقت با مارگریت و دوشس دو نور صحبت میکرد و تغافل نمود مثل اینکه چیزی

٥١ نشنیده اینوقت کاترین با وجود استعمال عطریات زیاد از بوی لاشه زیاد متأذی شده و دیگر دوام نیاورده و گفت آقایان بسوی امیرال وداع گفته و بپاریس برگردیم آنگاه از روی تمسخر در برابر لاشه سری حرکت داد و از تل فرود آمد و موکب هم بطریق قبل از برابر جبه گذشتند. آفتاب در افق در حال غروب کردن بود و جمعیت تمام بهمراهی موکب شاهی روان شدند. بعد از ده دقیقه دیگر کسی در حول دار نماند. الا جوانی سوار سیاه که گویا در حضور شاه درست نتوانسته بود تماشای مصلوب نماید فلهذا بدقت تمام الان که خلوت شده بود تماشا میکرد. این کوکوناس بود. دوشس دو نورز که کوکوناس را از نظر نمیگذاشت دید که مشارالیه در میان موکب نیست و مول را نیز دید که از راه منحرف شده راهی پیش گرفت که بطرف دار عود میکرد. پس مارگریت خود را کشیده و گفت ما اشتباه کرده ایم کوکوناس عقب مانده و اینک مول هم بطرف او میرود. مارگریت خندید و گفت موردی پس اینجا واقعه اتفاق خواهد افتاد. بدم نمیآید که باز باعتقاد اولی درباره مول برگردیم. پس اینوقت این دو پرنسس بخیال این افتادند که از جمعیت جدا شده آمدند و در پشت مکانیکه گمان میرفت که میانه اینها جوان مبارزتی بشود کمین کردند که ببینند چه خواهد شد. سی قدم از آنجا که اینها کمین کرده بودند تا موضعی که کوکوناس ایستاده تماشای جسد امیرال را میکرد فاصله بود. مارگریت و دوشس دونورز پیاده شده و اسبها را سپرد

بکاپیتین

۵۲ بخاطر چنین که او نیز پیاده شده و شمشیرها را بسپر نگهداری کرده و بار گرفت و دوش
درجائی بودند که تمام مکالمات آنها را می شنیدند. مول آمد و در عقب کوکوناس ایستاد و
آهسته دستی بشانه او زد. مشار الیه برگشت و مول را دید و گفت پس این خواب نیست و بیدارست
و تو زنده - مول گفت آری مسیو هنوز که زنده ام و این تقصیر شما نیست شما قصور در قتل من
نکردید لیکن قضا و قدر نخواست - کوکوناس گفت مسیو دی مول من شما را شناختم با وجود رنگ
پریده که دارید زیرا که سابقاً رنگ شما سرخ بود. - مول گفت من شما را شناختم با وجود این
خط طولانی زرد رنگ که در صورت دارید زیرا که رنگ شما پریده تر از این بود وقتیکه من
این خط را بر روی شما کشیدم - کوکوناس لبها را خائیده اما صحبت را نخواست قطع نماید
و گفت خیلی عجیب مسیو دلا مول که یک هوگنو نتواند ببیند امیرال هوگنو را از قلاب دار آویخته
است و ما را متهم سازند برآنکه تمام هوگنوها را حتی اطفال رضیع آنها را بقتل رسانیدیم - مول
تعظیمی کرده و گفت مسیو کنت بنده هوگنو نیستم و کاتولیکم - کوکوناس خنده کرده و گفت
مسیو شما تبدیل مذهب کرده اید؟ - اوه چقدر اوستاد چیره دست بوده اید! - مول بهمان
آهنگ ادب گفت مسیو من نذر کرده بودم که اگر از این قتل عام رهائی یابم کاتولیک گردم
- کوکوناس گفت کنت این نذر شما نذر بسیار هوشیارانه و معقولانه بود و بشما در این باب
تهنیت میگویم آیا نذر دیگری هم کرده اید - مول با کمال آرامی گفت آری مسیو نذر دیگری هم

۵۳ نموده ام - کوکوناس پرسید که آن چه باشد؟ - گفت اینکه شمارا براین چوبه دار از قلابی
دیگر بیاویزم - گفت راستی همچنان زنده زنده - گفت نه مسیو بعد از آنکه شمشیر خود را
تا دسته بسینه‌ات فرو کردم. کوکوناس سرخ شده و از چشمهاش شرار افکند و بتمسخر گفت از این
قلاب خواهید آویخت اده اوه مسیو. اما حیف که قدت قدری کوتاه است و دستت نمیرسد
مسیو کوچولو موچولوی من - گفت غصه مخور مسیو کنده منده من باسب تو سوار میشوم دستم
میرسد آقای آدم کش. گمان داری که مردم را میکشی و فخر داری که صد نفر یکنفر را دور کرده
بقتل میرسانند و مباهات هم مینمائید. هرگز چنین چیزی صحیح نیست و نشاید. آخر روزی میآید
که شخص بجزای خود میرسد و حریف خود را پیدا مینماید گمان دارم که آن روز رسیده باشد. خیلی
میل دارم که بضرب گلوله این سر تسبیح دبه گلت را درهم بشکنم. اما چه فایده که دستم هنوز ضعیف
دارد و میلرزد درست نشان نمیتوانم بردم. کوکوناس متغیر شده و گفت سر مرا قبیح و بدشکل
مینامی. و از اسب جستی کرد و شمشیر را کشید و گفت اینک من حاضرم تو چه داری بیا و بیا
. دوستش آهسته بگوش مارکریت گفت گمان میکنم که هوکنوی تو گفت سر بدشکل چنین است
مارکریت. تو هم بدشکل می بینی؟ - گفت نه برخلاف خوشگل هم هست. اما غیظ شخص را نا
حساب میکند. حال سخن مگوی تا ببینیم چه میکنند. موآل از اسب پیاده شده و بالاپوش
برنگ گل شفتالو از بر کنده و بر زمین نهاد و شمشیر کشیده منتظر ایستاد. اما چون دست

۵۴ دراز کرد بی اختیار گفت آی کوکوناس نیز چون دست حرکت داد گفت اوف زیرا که
هردو از شانه زخمدار بودند و از حرکت دست متأذی میشدند. مارگریت و دوشس چون
حالت آنها را دیدند بی اختیار خنده را ول کردند. صدای خنده بگوش ایندو نفر مبارز
رسید نگاه کردند و خانمهای خود را شناختند پس بوجد آمده با دل قوی عزم جدال کردند
. مارگریت خواست که مانع شود. اما دوشس گفت بگذار تا سر و کله هم بزنند بعد جدا میکنیم
. دوشس باطناً میخواست مول را مغلوب و کوکوناس را غالب ببیند. مارگریت خبری
نگفت این دو جوان بهم تاختند اما چنانکه معلوم است که مول در فن شمشیربازی از کوکوناس
ماهرتر است که بلحظه لحظه کوکوناس را پس میبرد و هردو کم کم نزدیک شدند بگودیکه خانمها
در پس آن مخفی شده بودند یکمرتبه شمشیر کوکوناس بسینهٔ مول خورده و او را مجروح کرده
که مارگریت فریادی زده همانوقت شمشیر مول را دیدند که کوکوناس را سخت پیچاند و زخمی
منکر بروی زد که کوکوناس بی اختیار شده خود را افکند بروی مول و او را بغل گرفت
لیکن همان لحظه ضعفی بروی مستولی گردیده افتاد بگودی اما در وقت افتادن مول را هم همراه
خود برد و هردو بمیان گودی افتادند. اما با وجود اینکه هردو در نفس آخر بودند باز سعی داشتند
که همدیگر را هلاک نمایند که مارگریت و دوشس دیگر بیش از این صبر را جایز ندیده با کاپیتن
دویدند بطرف آنها که از هم جدا سازند. اما پیش از رسیدن آنها هردو چشمها را بروی هم نهاده

 وشمشیرها را از دست افکنده از خود رفته بودند. و خون بسیار در دور آنها ایستاده بود. مارگریت دیگر خودداری نکرده بنای ناله و زاری گذاشته میگفت اده دلیرم مول مرا عفو کن که لحظه در خصوص تو بدگمان شدم و عذر میخواهم دلیر و شجاع بوده و هستی. و از طرفی هم دوشش گمشده نوحه و ندبه میکرد و میگریست. کاپتین هم سعی میکرد تا بلکه خون بسته بشود نشد. و باخود گفت عجب زخم ناقولائیست. در این بین شخصی سوار بیک نوع عراده بارکشی در چند قدمی راه میرفت که کاپتین دید و صدا زد. آنشخص که زمزمه میکرد و میرفت خواندنگی را قطع نموده و عراده را رانده و در پهلوی کودی ایستاد و فرود آمده و پهلوی انید و جوان رفته و خم شد و نگاه کرد و گفت زخم مقبولی است اما من بهتر از این بلد هستم نزنم. مارگریت از قیافه و حرف این شخص بر خود لرزید و پرسید که تو کیستی که چنین میگوئی؟ گفت من متر کاپوش جلاد معروف اداره نقابه شهر هستم و از برای انیکه امیرال تنها نباشد کشته میبرم که در پهلوی وی بیاویزم. مارگریت گفت منهم ملکه نا دار مارگریت هستم و بتو حکم میکنم که مرده که در عراده داری بر زمین افکن و این دو جوانرا بعراده بگذار و ببر بلوور

## فصل هفدهم رفیق و همکار آمبروا زپاره جراح مشهور

عراده که انید و صلزاده را میبرد براه افتاد و خانمها نیز از پیش میراندند تا بلوور رسیدند

ودر آنجا استاد اجرت شایانی بوی داده و برگردیدند و جواهارا بردند باطاقی که
دوک دلانسون از برای موول معین کرده بود. و فوراً فرستادند بعقب استاد امبرواز پاره
چون مشارالیه آمد هنوز هیچکدام بهوش نیامده بودند. موول بطور خطرناکی زخمدار نشده
بود. از زیر بغل راست شمشیر فرو رفته بود اما بهیچوجه صدمه باعضای رئیسه نرسانیده بود
اما کوکوناس را شمشیر بریه رسیده و عضو تنفس را سوراخ کرده بود بقسمیکه باد که از آن سوراخ
بیرون میشد شعله چراغی را که نزدیک او میبردند تکان میداد. آمبرواز پاره از کوکوناس
اطمینان نمیداد. دوشس بسیار دلگیر شده و این آن بود که مارگریت را مانع شد از اینکه نگذارد
آنها مجاورت نمایند زیرا که بزور و قوت کوکوناس مطمئن بود و یقین داشت که او غالب
خواهد بود. و دوشس را ممکن بود که این بار او را بمنزل خود ببرد و در آنجا معالجه نماید. زیرا که
شوهرش در همان ایام از روم بیرون آمده میآمد. و حسنی نداشت که شخص اجنبی را در منزل خود
ببیند. مارگریت بجهة پنهان کردن مسئله اینها را نقل بمنزل دوک دلانسون نمود که موول
مسبوق بود باقامه آنجا و گفت که در اثنای سواری این اصیلزادگان از اسب بزمین
خورده و مجروح گشته‌اند. اما کاپیتن که حاضر معرکه بود مسئله را بروز داده و آفتابی نمود
یک جراح که اینها را مداوا میکرد معلوم بود که بچطور حالت پیدا میکردند زیرا که زخم اینها
از دو موضع مختلف بود و در مزاج دو اثر مختلف داشت که بیک قسم معالجه صحیح نبود. موول

که زخمش

که زخمش سبکتر بود زودتر بحال آمد. امّا کوکوناس که بهوش آمد تب بسیار شدیدی اورا ۵۲
عارض گردید که منجر بسرسام و هذیان سختی شد. با وجود اینکه هر دو در یک اطاق منزل کرده
و نزدیک هم خفته بودند. مول که زودتر بهوش آمد کوکوناس را ندید یا اگر دید چیزی نگفت
و سخنی نگفت و حرکتی نکرد که دلالت بکند بر اینکه او را شناخته است، و برخلاف کوکوناس
که چون چشم گشوده خیره بمول نگاهی کرد بطوریکه واضح بود که او را میشناسد و خونی که از وی
رفته است تخفیفی در هیجان غضب او نداده. و سیلان دم اطفاء حرارت غیظ و غضب او را نکرده
کوکوناس گمان میکرد که خواب می بیند و در اثنای خواب تصوّر مینمود که صورت خصمی را که دو بار
تعیین نمود که کشته است باز زنده شده و برابر چشمش مجسّم گردیده و او را بیم میدهد. امّا تعجب
داشت که این خواب چقدر خواب طولانی است که تمامی ندارد میدید که این خصم اوّل در پهلوی
او خفته بود و میدید که او را نیز چون او جراحتش را مرهم میگذارند و همان جرّاح که او را معالجه
میکند او را نیز معالجه مینماید بعد میدید که خصمش در روی خوابگاه می نشیند و کم کم برمیخیزد
و جرّاح دستش را گرفته راه میبرد و بعد با عصا و بعد از آن خودش بی استعانت غیر
راه میرود. و او برخلاف بیکجای مانده قوه حرکت ندارد و سختی تب مینالد. کوکوناس در عالم
اغمی و سرسام تمام بهبودی مول را متدرّجاً میدید. و با دقت نظر میکرد و گاهی مغضب و گاهی
به بیم و با ضعف امّا همواره با تهدید. تمام این اوضاع در قوه متخیّله کوکوناس اثرهای

۵۸ غریب میکرد. یقین داشت که مول را کشته است و بعوض یکبار دو بار هم. و اینصورت مثالی
روح اوست که باو ظاهر شده امّا چرا در پهلوی او میخوابد و چرا او را معاینه میکند خیر غریب
آنکه روح بطرف او میآید و در پهلوی خوابگاه او می ایستد و باو نگاه میکند و نظرهای با شفقت
باو مینماید. و این نظر ترحم و شفقت را کوکوناس بر تمسخر و استهزا حمل مینمود پس آنگاه بهیجان
میآمد و متغیر شده میخواست که انتقام خود را بگیرد. کوکوناس را خیال دیگر نبود غیر از آنکه
تحصیل اسلحه از هر قبیل باشد نماید. و وقتیکه این روح نزدیک او آمد با آن اسلحه بزند
که او را بسیار متأذی دارد. لباسهای او را که تمام خون آلوده بودند از پیش چشمش بر
داشته بودند. امّا خنجر او را که میدانستند در حال مدتها طول دارد که بتواند استعمال نماید
در روی صندلی گذاشته بودند که کوکوناس همه شب متوالی وقتی که مول خفته بود سعی کرد که
بتواند خنجر را بردارد امّا هر بار که دست دراز کرد زخمش بدرد آمد و نتوانست بردارد تا شب
چهارم تحمل و جمع کرده دست را رسانید بهر طور که بود خنجر را گرفت و آورد و در زیر متکای خود
مخفی ساخت. فردا چیزی تاکنون ندیده دید و آن این بود که روح را دید که از خوابگاه
خود بیدار شده و برخواست و چند دوری در اطاق زده و بعد لباس خود را پوشیده
و شمشیر بکمر بسته و کلاه بسر نهاده و در را باز کرده و بیرون رفت. کوکوناس نفسی باسودگی
کشیده و یقین کرد که اینصورت خیالی زایل شده دیگر بعد از این آسوده خواهد بود.

۵۹ در اثنای سه چهار ساعت که خیالش آسوده شد خون در بدنش با آسودگی دور زده و آرامی
و استراحتی در خود دید که از هنگام منازعه تا آنوقت ندیده بود. و اگر امر چنین میگذشت یقین
کرد که در یکدفعه بالمره چاق میشد. امّا از بدبختی بعد از چند ساعت مول را دید که باز معاودت
نمود. این عودت مول از برای کوکوناس یک مصیبت تازه شد. مول تنها نبود و کسی
نیز همراهش بود. و این شخص کسی بود که صورت و هیئت غریبی داشت و لباسی پوشیده
بود که گویا عمداً تبدیل لباس کرده بود. بمجرد ورود رفت برابر خوابگاه کوکوناس ایستاد و
نگاهی کرد امّا کوکوناس باو نگاه نمیکرد چشم دوخته بود بروی مول و بطور مخصوص باو نگاه
میکرد. و آن شخص بعد از آنکه بدقت بکوکوناس نگاه کرد. سری تکان داده و برگشت
بطرف مول و گفت اصلزاده من شما خیلی دیر آمدید. مول گفت من خود نیز زودتر از این
نمیتوانستم حرکت نمایم. گفت درآنصورت لازم بود که میفرستادید کسی را بطلب من.
مول گفت کسی نداشتم. گفت حق است فراموش کردم که شما در لور هستید. بخانمها هم اینطور
گفتم امّا سخن مرا نپذیرفتند اگر آنطور که من گفتم رفتار کرده بودند و بعوض این الاغ نادان مرا
آورده و بمن رجوع کرده بودند حال مدتها بود که بهبودی حاصل شده و پی کار خود رفته
بود دید باری حال ببینیم این رفیق شما ادراک میکند و هوش دارد؟ - گفت نه چندان -
پس گفت بکوکوناس که زبانت را بیرون آر. کوکوناس زبان بیرون نموده و بطرز غریبی

بمول

۶۰. بوکی نگاه میکرد که باز موجب این شد که آنشخص دوباره سر را تکان داد و زیر لب گفت اوه
اوه تشنجی در اعصاب پیدا شده که دیگر باید با همان گذرانید. من امشب دوائی ساخته از
برای شما میفرستم که در سه مرتبه باو بخورانید ابتدا از نصف شب کرده خوراک دوم را
یکساعت بعد و خوراک سوم نیز بفاصله یکساعت میدهید که دو ساعت از نصف شب
گذشته تمام میشود - موکی گفت بسیار خوب - گفت اما چه کسی دوا باو خواهد خورانید؟ - گفت
من خودم - گفت عهد میکنی که غیر از خودت دیگری مباشر اینکار نشود - گفت عهد میکنم
که بغیر از خودم دیگری نباشد - گفت اگر طبیبی یا دیگر کسی خواسته باشد قدری از این دوا
بردارد بجهة اینکه تجزیه نماید تا به بیند که اجزای او چه چیز است - گفت نمیگذارم و تا قطره
آخرش را خالی میکنم و دور میریزم - گفت قسم میخوری؟ - گفت آری قسم میخورم - گفت حال
این دوا را بواسطه چه کسی بفرستم - گفت بهر کس که میخواهید - گفت آدم مرا نمیگذارند داخل
لوور بشود - گفت تدبیر اینرا هم اندیشیده ایم. آدم شما بگوید از طرف رنه عطرساز ملکه
میآیم - گفت آنکه در بالای پل سنت میشل منزل دارد؟ - گفت آری هم اوست که کسی
روز یا شب خودش و فرستاده اش را در لوور مانع از دخول نمیشود. آنشخص تبسم کرده گفت
چنین باشد ما هم یکبار نام او را بر خود میگیریم. او که بی اذن و اجازه متصل شغل ما را اجرا
میکند - موکی گفت بسیار خوب بشما مطمئن باشم؟ - گفت مطمئن باش - موکی گفت اجرت

چه باشد

چه باشد؟ - گفت بعد از بهبودی با خود پسر زاده بخبار خواهیم آمد - مول گفت از این جهت آسوده خاطر باش که کلامبیعی بشما خدمت خواهد کرد - گفت من نیز همین اعتقاد را در حق ایشان دارم بعد تبسمی بعتبسمی غریب کرده و گفت اگرچه عادت مردمان بر این نیست که بعد از بهبودی مرا بخاطر آورند و یادی از من نمایند - مول تبسمی کرده و گفت عجب عجب. من هستم و بخاطر ایشان میآورم آسوده باشید - گفت بهر صورت من تا دو ساعت دوا را میفرستم. درست فهمیدید؟ - از نصف شب شما شروع نمائید مباشی یک حصه میدهید و سه قسمت باشد خدا حافظ شما - مول گفت باز بخدمت میرسیم - گفت قرار من در گفتن وداع نیست که بشرط دیدار بگویم من همیشه خدانگهدار میگویم نیس خدانگهدار. بعد از اینسخن شخص بیرون رفت و مول با گوگوناس تنها ماند. گوگوناس تمام این صحبت را شنیده اما همان لفظ را و چیزی نفهمید الا کلمه نصف شب و همان در خاطرش ماند. و با استمرار و اتصال بمول نظر میکرد که در اطاق راه میرفت و فکر میکرد. دکتر محبول لقرار کیه وعده داده بود دوا را فرستاد که مول گرفته در زیر سر پوش نهاد. بعد از تمام این عمل خواب. این حرکت مول بگوگوناس کمی استراحت داد که او نیز بتقلید مول چشمها را روی هم نهاد بخواب رفت ولیکن اینخواب تب دار و دماغی متهم هذیان و سرسام بیداری او بود. و همان خیال در خواب نیز او را تعاقب کرده و مول را میدید که با و تهدید میکرد

# لارن مارگو

ج ۲

نزدیک نصف بعد صدائی بگوشش رسید که تکرار میکرد کلمه نصف شب را. بعد ساعت زنگ دوازده را زد و صدای زنگ کوکوناس را هم بیدار کرد و از حرارت تب عطش مفرطی بوی دست داده لبها و زبان و دهان خشکیده و عادتاً لامپ کوچکی تمام شب را میسوخت و روشنائی ضعیف و تاریکیها در نظر مریض تب دار هزار نوع خیالات بجلوه آورده بود. ناگاه دید که مول از خوابگاه برخواسته و دو سه دوری در اطاق زده و نزدیک بوی آمد. کوکوناس آنوقت دست برد بخنجری که زیر متکا مخفی کرده بود و قبضه خنجر را گرفته منتظر شد که تا مول بیاید و شکمش را پاره نماید. مول یک پیاله برداشته و نزدیک آمد تا رسید ببالین مریض که کوکوناس قوه خود را جمع کرده دستش را پیش برد که بزند که دستش از ضعف یا از کار مانده و خنجر از دستش بزمین افتاد و سر را بر روی متکا نهاد و بی حرکت ماند. مول پیش آمده سر او را از روی متکا بلند کرد و پیاله را پیش لبهای او برده گفت بنوشش بیچاره رفیق من که میدانم چقدر تشنه. کوکوناس که احساس برودت دوا را کرد بالطبع میل کرد بخوردن و چون خورد برودتی در خود احساس نمود که احوالش بهتر شده چشمها را گشوده مول را دید که او را در آغوش دستهایش را بسینه خود چسبانیده و بروی او تبسم میکند. قطره اشکی از چشمش جاری شده و آهسته گفت مرده‌ای مسیو دلامول اگر از این بلا رستم تا هستم دوست تو خواهم بود - مول گفت خواهی راست اگر دو پیاله دیگر از آنکه خوردید بخورید. و خواب آشفته دیگر نمیبینید. مول بطری که

دکتر مجهول گفته بود یکساعت درست بعد از آن بر خواهد پیاله دیگر تهیه داد و در نتیجه
این بار دیگر او را با خنجر ملاقات نکرده باروی گشاده و از گرفته تمام خورد.
این بار خوابی خوش او را برده و ساعتی استراحت خواهید. پیاله سوم اثر کاملی بخشید و نفس
بترتیب افتاده با نظم طبیعی نفس میکشید. در خواب خواهید. صبح که آمبرواز پاره بدیدن مریض
آمد از حالت کوکوناس بسیار خوشحال و راضی شده و گفت من بعد دیگر از بهبودی کوکوناس می
میتوانم خاطر جمعی بدهم. با آنکه زخمهای گفته و تازه دمول دکوکوناس روی به بهبودی
گذاشته دیگر وحشتی و اضطرابی باقی نماند. مول بقدریکه ممکن بود از کوکوناس یاری و
پرستاری میکرد. و به دوستی مول نشاط انگیز مستغرق شده. روز بروز حالش بهتر میشد
. اما یک چیز خاطر هر دو را مشوش داشت. و آن این بود که در ایام ناخوشی و اغمی و تب و
هذیان هر دو را چنان بنظر میآمد که معشوقه را می بینند و از ظهور معشوقه در خیال خوشحال بودند
اما بعد از آنکه بهبود و صحت حاصل کرده بودند یکی اثری از معشوقه ظاهر نشد. مارگریت
و دوشس نِوِر نشد آنچه را از دو نفر اصیلزاده ساده و بیدار بکنند و با حوال پرسی هم از جانب
ایشان اعتنا نداشت که کسی مخصوصاً فرستاده شود. گاهی ژیلون از طرف خود به پرسش
میآمد و گاهی هم آن اصیلزاده که با خبر مترکه بود بنام خود دیدن میکرد. اما نه مول جرأت
داشت که از مارگریت سخنی بمیان آورد و نه کوکوناس یارای آنکه از دوشس صحبتی بدارد.

## فصل هیجدهم بازگشت مردگان ۶۳

مدتی این دو جوان سر عشق خود را از هم پوشیده داشته و در سویدای دل خویش نگهداری کرده آخر نتوانستند که با دعوی دوستی و یگانگی بهدیگر این سر را از هم پنهان دارند پس گفته و بذکر محبوبه صفائی و رونقی بصحبتهای خود دادند و دوستی را با محبت کامل مستحکم نمودند که یکی بر پرنسس و دیگری بملکه عاشق شده و معشوقه از این سخن خوارند. و میدیدند که با رفعت مقام و بلندی مکان معشوقه دست رسی آنها که شاهزاده ساده بیش نیستند قریب بمحال است. مع هذا باز امیدوار بودند که دست وصال بدامان معشوقه برسانند. زیرا که امید در دل انسانی احساسی است که ریشه را تا بجاهای دور برده است. و بسیار دیر ناامید میشود. و بر حسن و جمال خود نیز اعتمادی وافر داشته و متصل با آئینه خود گفتگو مینمودند خود را سزاوار هم آغوشی معشوقه میدیدند غیر از اینها مشاهده میکردند که شخص مجهول در غیب از آنها مراقبت کامل دارد چنانکه چون از بستر ناتوانی برخاسته و توانستند در اطاق راه بروند. هر کدام در پهلوی خوابگاه خود لباسی خاکی یافتند که برداشته و پوشیدند. و چون ممکن شد که لباسی در بر نمایند صبح که از خواب برخاستند در روی صندلی هر یک پهلوی خوابگاه خویش یکدست لباس تمام از پیراهن گرفته تا بالاپوش یافتند که بنا

# لارن هارگو

۶۵

به رسم و عادت زمان دوخته شده بود و باصطلاح آلامود بود و در جیبهای پیشش
هر کدام کیسه بود که مملو از پول یافت شد که محتاج بخارج نباشند و معطل نمانند. پس این با
نیکوکار و حامی غیبی دوک دالانسون که در خانه او بودند نبود زیرا که پرنس مشار الیه
هیچ یک مرتبه هم باطاق آنها قدم نگذاشت مهلت که هیچ یکبار هم کسیرا نفرستاد که پرسشی
از احوال آنها نماید. پس یک امیدی در قعر ضمیر آنها بود که این التفاتها و مراقبتها
از جانب معشوقها باید باشد. پس هر دو با کمال بیقراری انتظار میکشیدند که کی از منزل بیرون
خواهند رفت؟ — موآن زودتر و بهتر از کوکوناس چاق شده بود اگر منحوهیت مدتی بود
که از برای خود کاری ساخته بود لیکن هر دو با خود عهدی داشته بودند که تنهائی هیچ کاری
نروند و خط و نصیب خود را بهم پیوند داده بودند که از هم جدا نشوند و قرار گذاشته بودند که دفعه
اولی که از منزل بیرون رفتند مخصوص باشد بر سه ملاقات. اول بدکتر نامعلوم که دوای
او کوکوناس را چاق کرد. ملاقات دوم یعنی دیدار از مهمانخانه بل اتوال نمایند که اسب
و خورجین و غیره از حوایج سفر در آنجا مانده بود و بلاهوایر متوفی سپرده بودند. و ملاقات
سوم را از برای رنه عطرساز ملکه مخصوص کرده بودند زیرا که شنیده بودند که او در بعضی
علوم غریبه سررشته دارد و بخصوص بعضی جادوها بلد است که میانه عاشق و معشوق تحبیب
مینماید. تا از او بلکه چاره از برای درد خود نمایند و باستعانت او بلکه از معشوقه کامی

حاصل نمایند. بالجمله دو ماه با این انتظار گذشته تا بالمره بحال صحت برگردید. دو ایندفعه
چند بار خواسته بودند که بیرون بروند قراولی مانع شده و گفته بود که تا اجازه آمبرواز
پاره نباشد اذن ندارد بگذارد که آنها بیرون بروند. بالاخره تحصیل اذن جراح نیز نمودند
دیگر روزی از روزهای خوب پائیز این دو دوست در ساعت بعداز ظهر دست بهم رفته از
از لوور بیرون شده. مول همان بالاپوش معروف گل شفتالوئی را که بهنگام مبارزت
از بر کنده و امروز بهنگام بیداری از خواب در پهلوی خوابگاه دیده بود در بر داشت. و
کوکوناس هم شولای چند بهای خز کرده بود از برای دکتر مجهول که دوای او را در یکشب
صحت بخشید برخلاف علاج آمبرواز پاره که احتمال داشت که او را بهلاکت بکشاند. باری
مول و کوکوناس بهم گرفته از لوور بیرون آمده و بقصد دیدار دکتر مجهول و غیره روانه
شدند در اثنای راه که از میدانگاه هاله میگذشتند بنائی هشت گوشه بطرز غریب دیدند که
شخصی بر روی آن ایستاده و بعضی ادا و اشارات مضحک میکند و مردم بعضی میخندند و میکنند
و بعضی تخمه سنگی و پاره کلوخی بسوی او میانداختند او نیز زبان خود را آورده و چشمها را کج کرده
و خود را بشکلهای عجیب به آنها مینماید و این همان دکتر بود. کوکوناس گمان کرد که مول او را
آورده است محض از برای تماشای این حرکات عجیب بعد از قدری ایستادن و تماشا خواست
برود که مول گفت اینجا نه از برای تماشا آمده ایم بلکه کار دیگری هست همراه بیائید.

۶۷ کوکوناس همراه او رفت تا پهلوی مردی که از آنطرف بنای مزبور بود. و همان شخص
آنجا ایستاده بود. چون کوکوناس و مول را دید شناخته و پیش آمد و با احترام سلامی کرد
که کوکوناس آهسته از مول پرسید که این چه کسی است. مول گفت این همان است که دو دلیل
اذیت در یکشب چاق کرد. کوکوناس دست دراز کرد بطرف وی لیکن آن شخص دست عقب کشید
و پس رفت و گفت شما مرا نمی شناسید والا دست بمن نمیدهید اول بشناسید بعد دست بدهید
کوکوناس گفت اگر شیطان هم باشد چون مرا چاق کرده اید بخاطر دست بشما خواهم داد
آن شخص گفت بنده مترکاپوشن جلاد معروف نقابه شهر هستم. کوکوناس فی الفور دست
عقب کشید جلاد گفت حالا دیدید که من حق دارم؟ کوکوناس گفت من بهر حال دست ترا
لمس خواهم کرد. دست را فراز کرد. جلاد دست را پیش آورد کوکوناس مشتی مسکوک طلا در
دستش. جلاد گفت اوه پول! بسیار دوست میداشتم که دست ترا لمس نمایم زیرا که دلیل
فراوانی دارم. اما دست اصلزاده که دست مرا لمس نماید ندارم. بهر صورت احسان شما را
بمنت قبول دارم خدا شما را توفیق بدهد خانه آباد. کوکوناس گفت خوشحال شدم که شما را
شناختم این شما هستید که مقصرین را شکنجه و سیاست مینمائید پوست میکنید دست و پا را
میشکنید و سرش را جدا میسازید وغیره؟ گفت من اعوان دارم که مرا خدمت میکنند و سخت
خود بنفسه اکثر این کارها را نمی کنم. اما اگر اصلزاده چون شما و چون رفیق شما باشند آنها را مرد تا

م. خود

من خود مباشر تمام کارهای او میشوم. این کلام کوکوناس و مول را اثر غریبی بخشید که مثل اینکه
تب تیحی در عروق و اعصابشان در حرکت آمد و بر خود لرزیدند. کوکوناس از خود منفعل شده
به همین طور بجا سبب بنا بجهت خارجی که بنزره در آمد و بیم کرد خواست بشوخی این صحبت را تمام نماید
گفت آیا دستار کاپوشش با من شرط کن که چون قضا و قدر خواست که مرا نیز بدست شما بسپارد
از شنفتن و شمردن آنچه در تنها من مقرر شده که مجری شود خود شما هفته مباشر تحمل باشید و بدبخت
اعضای خود نمیدهید — گفت بدیده منت دارم و قبول کردم — کوکوناس دست دراز کرد و
گفت اینهم دست من — گفت با عهد و پیمان آنچه لازم دانیم بپس جلاد دست کوکوناس
را گرفته بعد بطور مول دیگر پیش از اینکه لازم ندید دست کوکوناس را گرفته و روانه
شدند. وقتی که مول و غیره موضع صلیب ترا هوار رسیدند مول بکوکوناس گفت
نیست مسکینی که در اینجا شخص بهتر و آسوده تر نفس میکشید تا در محله های آن — کوکوناس گفت تصدیق
دارم و خوشحال هستم از اینکه دوستی از برای خود تحصیل کردم و با متر کاپوش شناسائی
بهم رسیدم. البته شخص را در همه جا دوستی باشد بهتر است — مول خندید و گفت اگرچه در مهمانخانه
لابل اتوال باشد — کوکوناس گفت آری. اما چه فایده که بیچاره لاهوریر کشته شد
خودم دیدم که در پهلوی من بضرب گلوله تفنگ افتاد و همچنان افتاده بود که من از آنجا
نقل و مکان کردم. اگر او را یکی از دوستان فرض نمائیم از دوستان خواهد بود که در آن

 دنیا خواهیم داشت. همچنان صحبت کنان آمدند تا رسیدند بکوچه آزمبریک و برابر نمره
که مشتهی است و مسافرین را اشتها میدهد. هر دو جوان منتظر بودند که وضع مهمانخانه را
تغییر دیده و زن مهماندار لباس عزا در بر و مشغول سوگواری و عملجات مهمانخانه کلا پریشان
حال و غمناک و عزادار. لیکن برخلاف تصور ایشان مهمانخانه را با کمال نظم و رونق و شکوه
و عملجات را در کار و مشتریها در آمد و رفت و زن مهماندار در کمال مسرت و نشاط میخرامد — موآل
گفت آه چه زن با این زودی شوهر کرد. بیچاره شوهر را فراموش نمود. بعد پیش رفته و گفت مادام ما
ما دو نفر اصیلزاده هستیم که بیچاره لاهورتیر را میشناخت. در این مهمانخانه که آمده ایم دو آب
و دو خوراک خوردیم که حال مطالبه مینمائیم — زن مهماندار قدری بدقت بر آنها نگریسته بعد گفت
آقایان شما را نشناختم. اگر میخواهید شوهرم را بخواهم و ببینم او چه میگوید. بعد بخادم
مهمانخانه گفت گرگرو آقا را صدا کن خادم رفت به اطاق مهمانخانه — کوکوناس آهسته گفت
بر شیطان لعنت که چقدر بر من گران میاید که ببینم اینخانه را که میبایستی محزون و غمناک
باشد اینقدر مسرور و خوشحال است بیچاره لاهورتیر — موآل گفت اگرچه میخواست مرا بکشد
اما از صمیم قلب بخشیدمش — هنوز این سخن را موآل تمام نکرده بود که شخصی ظاهر گردید
که دیگی در دست داشت که در ته دیگ پیاز سرخ کرده بود که با قاشق بهم میزد چون نزدیک
آمد کوکوناس و موآل هر دو بیکبار فریاد برآوردند. و بعد با دیدن آنها آن شخص برگشت و بر آنها

نگاهی

نگاهی کرده او نیز فریادی برآورد. و دیگ از دستش افتاده و چیزی غیر از فاش شدن سرش
نماند. چهل نفر از کنان فریاد برآوردند که مستر لاهوریه — و مشارالیه نیز بانگ زد که مسیو گوگوناس
مسیو لاموول — گوگوناس گفت تو نمردی؟ مهماندار گفت شما هم زنده اید — گوگوناس گفت
من نیز دیدم که گلوله به تو خورد و صدای شکستن عضوی هم از تو شنیدم و تو را افتاده دیدم در میان
خونی که از دماغ و دهان و چشمهات جاری بود. مستر لاهوریه گفت تمام آنچه گفتید حق و صحیح است
مثل الحبل. اما آنچه گلوله خورد و شکست دسته ساطوری بود که در بغل داشتم گلوله بر روی ساطور
خورده و نگذشت. اما دست به سرم انگشت لیکن بسیار سخت خوردم بزمین که از دماغم خون جاری
شده — ایشان جوان بشنیدن این کلام به قهقهه خندیدند. مهماندار گفت آه آه. شما مخندید.
پس معلوم است که حقیقت بدندارید؟ — گفتند تو بطور مستر لاهوریه دیگر از صرافت جنگجویی و دلاوری افتاده
اید؟ گفت آری آقایان من نذر هم کرده ام که هیچ آتشی نبینم مگر آتش مطبخ خودم — گوگوناس
گفت مرحبا و آفرین واقعا احتیاط همین است. باری مستر لاهوریه ما در اصطبل شما دو راس
اسب داریم و در اطاق شما دو عدد خورجین — مهماندار گوش را خارید و گفت لعنت بر شیطان
نیم گفتند خوب جواب چه شد؟ — گفت دو راس اسب گفتید؟ — گفتند آری در اصطبل —
گفتید دو خورجین؟ — گفتند آری در اطاق نهادیم — گفت حقیقت اینست که شما مرا بعینه
بهشتید که مقتول شده ام چنین نیست؟ — گفتند آری — گفت پس شما اقرار می‌کنید

تصدیق

تصدیق دارید که چنانکه شما درحق من اشتباه کرده اید من نیز درحق شما مشتبه شده ام —
گفت یعنی تو نیز مرا مرد بی‌تصور کردی و خود را زده با مرد با اختیار خان بودی - گفت
آری چنین است من حالا می‌بینم که اشتباه کرده ام که خود را وارث شما تصور کرده بودم
حالا معلوم میشود که نبوده ام - گفت یعنی اسبها را و خورجین‌ها را بمصرف رسانیده - گفت
خورجین‌ها باقی است اما آنچه درمیانش بود نیز تلف گردیده - کوکوناس گفت مول بگو چه
باید کرد این ملعون غریبی است مشکل بتوانیم از چنگ او چیزی برآریم آیا بهتر نیست که دو دیش نمائیم
؟ - این تهدید گویا درمزاج مهماندار اثر کرد و بعجز درخواست نمود گفت میشود آخر اصلاحی
کرد - مول گفت گوش بده این منم که باید بیشتر از همه از تو شکایت داشته باشم - گفت
محققاً مسیو لکنت. زیراکه چنان بخاطرم میآید که در وقت شدت هیجان دیوانگی شما را تهدید
کردم - گفت آری با گلوله که دو انگشت از بالای سرم گذشت - گفت واقعاً؟ - گفت
بجان عزیزت - لاهوریه با اظهار شرمساری خم شده دیگ را از زمین برداشته و گفت در
اینصورت من چاکر تو هستم و از شما معذرت می‌طلبم و شما را تکذیب نمیکنم - مول گفت من از
طرف خودم با شما بطور اصلاح مینمایم که چیزی از شما مطالبه نمیکنم الا اینکه هر وقت گذرم
باینجاها افتاد خودم با دوستانم که همراه باشند لقمه غذا در اینجا صرف نمائیم - مهماندار بی
اندازه خوشحال گردید و گفت با کمال امتنان قبول دارم. شما چطور مسیو کوکوناس با من

معامله

۲ ما معامله شما هم رضا دارید - گفت آری من میل شما بیعتم با همه معامله راضی هستم الا اینکه یک شرط
شرطی هم دارم - صاحب مهمانخانه از روی خوشحالی پرسید آن شرط چه باشد - گفت آن یکصد پنجاه اکو که بشما بردم
بدهید به مسیو مول که با ایشان مقروضم - لاهوریر متعجبانه نظر کرد و گفت کی شما بمن چیزی پیش داده اید
گفت یک ربع ساعت پیش از آنکه شما اسب مرا با خورجین بفروشید - گفت فهمیدم و رفت از
صندوق و کشو یک پنجاه اکو از او بیرون آورده و نزد مول آورد که گفت بسیار خوب کوکوناس
از برای آن تعینه بده این پنجاه اکو را بمن هم انعام بده بگرگوار - لاهوریر بوجد آمده فریاد
کرد که واقعا شما اصیلزاده نجیب هستید و ایشان هنوز داره دارید و من تا عمر دارم بنده شما هستم
- کوکوناس گفت پس حالا که من تو را ... مضایقه نیست. بعد بساعت نگاه
کرده و گفت ... هنوز راه تا پل سنت میشل نصف نشده
پس از این مقالات غذا حاضر شده و صرف کردند و بهمان مکانی که بار اول غذا صرف کرده
و دو بهم ... آئین ... با هم تکلیف بازی کردند اما باید اقرار کرد که این بار از مذاکره آن جنگ قولات
حجتی نکردند

## فصل نوزدهم منزل مستر رینه عطرساز ملکه مادرشاه

از برای ... از اطراف شهر پاریس در آن تاریخ که آن حقیقه را بگوئیم غیر از پنج عدد پل نبود که
یکی از آنها از سنگ بود و چهار دیگر از چوب که پل سنت میشل در شمار پنج پل مزبور بود. و غیر

از این

۷۳

از این پلها کلکها نیز در مواضع دیگر برای عبور بود که بیکنوعی عوض از پل میکردیدند. ودر رود
این پلها خانها ساخته بودند که مردم منزل داشتند. بشرح وتفصیل سایر پلها نمیپردازیم
که هر کدام جداگانه قصه وحکایات دارند عجالةً کلمهٔ چند از پل سنت میشل میگوئیم که پل مزبور در
سال هزار وسیصد وهشتاد وسه از سنگ بنا کرده بودند. ودر سی ویکم ژانویه سال هزار و
چهارصد وهشت آب رودخانه طغیان نمود ونصف بیشتری از پل را خراب کرد که در سال هزار و
چهارصد وشانزده از چوب ساختند ودر شب شانزدهم دسامبر هزار وپانصد وچهل و
هفت باز طغیان آب خراب کرد وبیست ودو سال قبل از تاریخ ابتدای این حکایت مجدداً
پل مزبور را ساختند. درمیان خانهائیکه در روی این پل ساخته شده بود دو طبقهٔ مزین که
در پیشانی او اینطور نوشته بود. رنه فلورانتین عطرساز علیا حضرت ملکه مادر شاه. این
خانه باوجود اینکه جفت وکلون محکمی داشت که شبها از حمله وهجوم دزدان محفوظ باشد
موجب وحشت و هراس مردم شده بود که از اینخانه شبها میترسیدند که میگفتند اینجا مسکن
جادوگر است ومحل ارواح خبیثه وماوای شیاطین است که در عبور از محاذات این
خانه چشم پوشیده وراه را کج میساختند چنانکه همسایگان اینخانه از یسار ویمین از روزیکه
رنه فلورانتین در آنجا مسکن کرده بود منازل خود را تخلیه کرده ورفته بودند. مع هذا
باز بعضی از مترددین که شب دیر وقت از برابر آنخانه میگذشت از شکاف در روشنائی

دیده و بعضی صداها می‌شنید که شبیه بود بناله و فریاد. و معلوم نمیشد که آنها کیستند ۷۳
و چه اصنافند آیا اینجاهای چنین خالی است یا مسکون است از طایفهٔ بشر یا شیاطین و جنسی دیگر
از مردمان این دنیا یا دنیای دیگر. و بجهت اینکه ژنه همشهری کاترین و طرف التفات مرحمت
ایشان بود. مردم کمال احتیاط را از او داشته و جرأت شکوه یا شکایتی یا غمز و سعایتی از او
نداشتند. حال اگر قاری محترم ما از کسانی نیست که معتقد عقاید باطله باشد، بجادو و جادوگر
اعتقاد ندارد و از این اباطیل وحشتی ندارد. با ما قدری بیاید و داخل مسکن ژنه گردد.
دکان طبقهٔ سفلی پس از ساعت هشت مرتبه شده و تاریک و خالی از سکنه بود تا فردا خیلی
دیر. بعد از گشودن این دکان در آنجا خرید و فروخت میشد بعضی عطریات و روغنها و غیره
.. دو نفر شاگرد بود که چیز مختصر و شهار دا آنجا نمیخوابیدند و میرفتند در کوچه کالاندر منزل داشتند
و روزها صبح میآمدند و در جلو دکان آنقدر راه میرفتند تا در دکان گشوده میشد. و از این دکان
دو پله بود که بطبقه بالا راه داشت. و در طبقه بالا باطاقی میرفت که بزرگی همین اطاق تا حدی
بود. الا اینکه از وسط بواسطه فرشی که انداخته بودند بدو حجره جدا گانه مفروض شده بود
. در آخر حجره اولی دری باز میشد که میرفت بپله بیرون. در جنب حجره دوم دری گشوده میشد
که میرفت بپله مخفی الا اینکه این در نمایان نبود زیرا که در برابر او گنجه فرنگی بلندی نهاده بودند
که آنرا مستور داشته بود که بحیله مجهول راه باز میشد و بسته میگردید. کاترین از این حیله

مروطا

۷۵ مطلع بوده‌اند مخصوص بوده از برای آمد و رفت ملکه فغفور بود. و در پشت در می‌ایستادند و از سوراخهائی
مخفی که در گنجه بود چشم و گوش بر آنها نهاده داخل اطاق را میدیدند و آنچه میگفتند میشنیدند
. و در دیگر آشکار و نمایان باز میشد باین حجره دوم. که یکی میرفت باطاق کوچکی که از سقف
روشنائی میگرفت و چیزی در این اطاق نبود الا تنوری بزرگ مشحون بتقریع و انبیق که اعمال
شیمی و تقطیرات در آنجا بعمل میآمد. و در دیگر گشوده میشد بحجره دیگری که بالمره تاریک
بود و روزنه نداشت و فرشی و مبلی نبود. و یکنوع سردابی از سنگ ساخته بودند. بدیوار
میخها کوبیده و اسبابهای مختلف الشکل آویخته بودند. و در یک گوشه قطعه مرغ سیاهی
از پاها بسته بودند که پر میزدند. این همه شرفیات و تطیر بود که احکام حال و استقبال
و خوشبختی و بدبختی و غیره و ذالک در اینجا بیان میشد. حال برگردیم باطاق وسط اطاقی که
دو حجره داشت و این اطاقی بود که اشخاصی که بهتر رتبه رجوع داشتند در آنجا پذیرائی میشدند
و اشیاء چند که قلوب را مشمئز و حواس را مضطرب میکرد در آنجا مشهود میشد که منسوب
بود بجادوگران و اثاث البیت ایشان محسوب میگشت از قبیل کله مرده و اجساد مومیائی
مصریین و غیره که کلاً در نظر عوام از قبیل اشیائی بود که موحشه بود که غیر از سحره و جادوگران
را نبود. و تمام آنها روشن میشدند بواسطه دو لامپی از نقره که قندیل وار از سقف
آویخته بود و روغنی معطر که بوی خوشی میداد در وی میسوخت و روشنائی زردرنگ

نشر میکرد که بر وحشت مکان و هولناکی مقام میافزود. ژنه در اطاق وسط در حجره دوم دستها
بنغل نهاده و سر زیر ببین افکنده و فکر میکرد و بسرعت تمام راه میرفت و گاهی سر را تکان میداد
ناگاه در مقابل شیشه ساعت ریگی ایستاده و گفت به به چه غفلتی کرده ام و ساعت را زیر
و بالا نکرده ام نمیدانم چه مدتی است که ریگ تمام شده و گذشته است. بعد باه نظر کرده
که از ابر بیرون آمده بود. و با خود گفت ساعت نه است اگر خواهد آمد علی الرسم باید همین وقتها
یعنی تا یکساعت یا یکساعت و نیم بیاید. پس وقت خواهد بود از برای همه کار. اینوقت بعضی
صدا شنیده شد در روی پل. پس ژنه گوش بدهان لوله گذاشت که بکیرش بخارج و کوچه
منتهی میشد. و گوش داد و گفت این صدای پای دو نفر است و صدای پای آنها هم نیست این
صدای پای مرد است که بدر خانه من میآید و اینجا میآیند. اینوقت در خانه را زدند ژنه بتعجیل
پائین آمده گفت چه کسی است؟ - شخصی گفت لازم است که اسم خود را بگوئیم؟ - ژنه گفت
لازم است. - گفت بنده را نام کنت انیبال و کوکوناس است. و دیگری گفت منهم کنت
لراک دلامول هستم - ژنه گفت تأمل نمائید آقایان که الان در را باز میکنم. پس در را گشوده وارد
شدند و در را دوباره بست و آنها را از پله بیرونی بالا برده و بحجره دوم داخل نمود - چون
داخل شدند مول را اضطرابی دست داد که آنچه سعی میکرد که تسکین بدهد نمیشد و سخت میلرزید
در زیر بالاپوش نقش صلیبی کشید. اما کوکوناس مشغول ملاحظه مکان شده بدقت همه جا را

۱۰۸ ملاحظه نمود و در حجره را خواست بگشاید که رنه دست او را گرفت و گفت میرزاده محترم من کسیکه بملاقات من میاید حق تجاوز از آنجائیکه او را نشانیده ام ندارد - کوکوناس گفت چنین باشد اما محتاج نشستن هستم پس بنشینیم . و در روی صندلی نشست مدتی سکوت شد رنه هم منتظر بود که آنها اظهار مطلب نمایند . بعد از لحظه کوکوناس نفس میزد زیرا که هنوز بالمره چاق نشده بود گفت مستر رنه شما شخصی با اطلاع هستید آیا من همینطور خواهم ماند یعنی دو قدم که راه بروم اینطور باید نفس بزنم - رنه پیش آمده و گوشش را بسینهای تنفس او و بعد گفت نه چنین نخواهد ماند و چاق میشود مطمئن باشید - کوکوناس گفت ممنون شما شدم که مرا خوشحال کردید بعد مجدداً باز سکوت شد او رنه ابدا از تامل لحظه پرسید که دیگر چیز دیگر میخواستید بفهمید ؟ - کوکوناس گفت چرا میخواستم بفهمم که من بدرستی عشق دارم یا نه ؟ - رنه گفت عاشق هستی - گفت از کجا میدانی ؟ - گفت از آنجا که میپرسی - گفت مورد گمان میکنم که راست میگوئی اما برکه ؟ - گفت برآنکه این قسم را از برای او یاد کردی - کوکوناس گفت مول تو بگو . مول سرخ شده و شرمنده شد و چیزی نگفت رنه گفت خجلت از برای چه تو هم بگوی آنچه میخواهی و برای چه منفعل میگردی - مول گفت که مسیو رنه من چون رفیقم نمیپرسم که آیا عشق دارم یا نه زیرا که میدانم که عاشقم . اما میپرسم که معشوقه هم مرا دوست دارد یا نه . زیرا که آنچه را که امید داشتم بر نفع من باشد . حال مشاهده مینمایم که بر ضرر من شد - رنه

۷۶ نشر میکرد که بر وحشت مکان و هولناکی مقام میافزود. زنه در اطاق وسط در حجره دوم و دستها را
بغل نهاده و سر زیر میان فکنده و فکر میکرد و بسرعت تمام راه میرفت و گاهی سر را تکان میداد
ناگاه در مقابل شیشه ساعت ریگی ایستاده و گفت به به چه غفلتی کرده‌ام و ساعت را زیر
و بالا نکرده‌ام نمیدانم چه مدتی است که ریگ تمام شده و گذشته است. بعد باه نظر کرد
که از ابر بیرون آمده بود. و با خود گفت ساعت نه است اگر خواهد آمد علی الرسم باید همین وقتها
یعنی تا یکساعت یا یکساعت و نیم بیاید. پس وقت خواهد بود از برای همه کار. اینوقت بعضی
صدا شنیده شد در روی پل. پس زنه گوش به آن داد گذشت که تکیرش بخارج و کوچه
منتهی میشد. و گوش داد و گفت این صدای پای او نیست و صدای پای آنها هم نیست این
صدای پای مرد است که بدر خانه من بیایند و از آنجا میآیند. اینوقت در خانه را زدند زنه بتعجیل
پائین آمده گفت چه کسی است؟ - شخصی گفت لازم است که اسم خود را بگوئیم؟ - زنه گفت
لازم است - گفت بنده را نام کنت انیبال و کوکوناس است. و دیگری گفت منهم کنت
لراک دلاموال هستم - زنه گفت تأمل نمائید آقایان که الان در را باز میکنم. پس در را گشود و دو وارد
شدند و در را دوباره بست و آنها را از پله بیرونی بالا برده و بحجره دوم داخل نمود - چون
داخل شدند موکو را اضطرابی دست داد که آنچه سعی میکرد که تسکین بدهد نمیشد و سخت میلرزید
در زیر بالاپوشش نقش صلیبی کشید. اما کوکوناس مشغول ملاحظه مکان شده بدقت همه جا را

ملاحظه

# لارن بارگو



ملاحظه نمود در حجره را خواست بگشاید که رنه دست ورا گرفت و گفت اصلزاده محترم من کسیکه بملاقات من میآید حق تجاوز از آنجائیکه او را نشانیده‌ام ندارد. — کوکوناس گفت چنین باشد اما محتاج نشستن هستم پس بنشینیم. و در روی صندلی نشست مدتی سکوت شد رنه هم منتظر بود که آنها اظهار مطلب نمایند. بعد از لحظه کوکوناس نفس میزد زیرا که هنوز بالمره چاق نشده بود گفت متر رنه شما شخصی با اطلاع هستید آیا من همینطور خواهم ماند یعنی دو قدم که راه بروم اینطور باید نفس بزنم — رنه پیش آمده و گوشش را بصدای تنفس او داد و بعد گفت نه چنین نخواهد ماند و چاق میشوید مطمئن باشید. — کوکوناس گفت ممنون شما شدم که مرا خوشحال کردید بعد مجدداً باز سکوت شد رنه بعد از تأمل لحظه پرسید که دیگر چیز دیگر میخواستید بفهمید؟ — کوکوناس گفت چرا میخواستم بفهمم که من بدرستی عشق دارم یا نه؟ — رنه گفت عاشق هستی — گفت از کجا میدانی؟ — گفت از آنجا که میپرسی — گفت موردی گمان میکنم که راست میگوئی اما برکه؟ — گفت برآنکه این قسم را از برای او یاد کردی — کوکوناس گفت مول تو بگو. مول سرخ شده و شرمنده شد و چیزی نگفت رنه گفت خجلت از برای چه تو هم بگو آنچه میخواهی و برای چه منفعل میگردی — مول گفت که مسیو رنه من چون رفیقم نمیپرسم که آیا عشق دارم یا نه زیرا که میدانم که عاشقم. اما میپرسم که معشوقه هم مرا دوست دارد یا نه. زیرا که آنچه را که امید داشتم بر نفع من باشد. حال مشاهده مینمایم که بر ضرر من شد — رنه

گفت

# لارن مارکو

(۷۸)

گفت شاید آنچه لازمه ابتکار بود و باید میکردی نکردی - مول گفت چه چیز بکنم غیر از آنکه
با احترام بجانی که معشوقه من است بفهمانم که او را دوست میدارم - رنه گفت میدانید که تمام
این اظهارات بی ثمر مینماید - گفت پس باید نا امید شد؟ - رنه گفت نه نباید نا امید شد
دوستی [illegible] تعلیم برد. در طبع انسانی بعضی نفرتها هست که باید بر آنها غلبه کرد، و بعضی میلها
میباشد که باید آنها را تحریکات نمود. میدانید که آهن بالذات مقناطیس نیست اما بصنعت و علم
او را مقناطیس میتوان کرد که آهن را بجذب نماید - مول گفت راست است لیکن من از طلسمات و اعمال
سحر [illegible] آید - رنه گفت در صورتیکه چنین است پس بچه خاطر آمدی؟ کوکوناس گفت
[illegible] آیا شما [illegible] بمن بنمائید؟ - رنه گفت نه مسیو لکنت گفت
[illegible] که موجب جرأت و جسارت مول
شد - مول گفت [illegible] باشد حالا در این مطلب سخن گوئیم. حال بگوئید که صورت معشوقه را
بگوئید که [illegible] مینمائید و بعضی افسونها را [illegible] و اعمال سحر [illegible] میآورند
[illegible] یا نه؟ - گفت صحیح است بطوریکه تخلف نمیکنند - گفت
ضرری در زبانی [illegible] و شخص محبوبه که نمیرساند؟ - گفت مطلقا باکی نخواهد داشت - گفت در
اینصورت پس امتحان نمائیم - گفت میل داری که بفهمی با چه کسی سر و کار می بود؟ مول
گفت - گفت با من بیا [illegible] در اینوقت دستی بدر کوچه زدند اما بقدری آهسته [illegible] که کسی

عذرا

خبر از زبیده شنید و او هم همراه ستایه گویا منتظر بود. گفت اکنون [illegible] تعبیه [illegible]

کن. [illegible] را نوز و چنانکه نام معشوقه را میخواند و مشغول شد بدعوت محبوبه [illegible] فرشته

و گذشت لعقبت اولی مکان و از طرف مخفی فرود آمد و زود بجایکی برگشت [illegible]

آمد که لیکی در روی تخته فرشش را میبرفشاند. مول چون از دعوت فارغ شد [illegible]

دید که صورتی از موم در دست دارد که بالاپوشی برا او پوشانیده و تاجی [illegible]

خطاب بمول کرده گفت آیا غرض ازین کار [illegible]

محبوب او باشی؟ گفت آری برای این غرض [illegible]

گفت اینها چیست قطره چندی از آن آب [illegible]

آنها [illegible] بر صورت آن تمثال [illegible] گفت اگر [illegible]

مول انباشتم تخم عشق او را در دل تو کاشتم. پس عذرا [illegible]

در روی او کشید و سوزنی از فولاد از آن [illegible] و سوزن را بدل صورت فرو برد

عجب آنکه قطره خونی ظاهر شد. پس عذرا سوزانید و حرارت آتش سوز [illegible]

از موم آب شده و خون را نیز خشکانید. زبیده گفت [illegible] امتزاج طبعی حرارت عشق [illegible]

زیرا که دوست داری سوراخ کرده و میسوزاند [illegible]

بر عقل مول میخندید. اما مول چون بر [illegible] عشق داشت [illegible]

## لارن مارگو



۸۰ قلب با در کرده عرق سردی از پنج موهای او قطره قطره بیرون میریخت. آنگاه رنه گفت
لبها را بلبهای تمثال بگذار و بگو. مارگریت من ترا دوست دارم بیا مارگریت. مول اطاعت
کرد. همانوقت صدای در اطاق دوم شنیده شد که باز گردید. و صدای پاهای خفیف مسموع
شد. کوکوناس از آنجا که متجسس بود و اعتقاد بر این مقولات نداشت خواست تا پرده را بالا کند
ترسید که رنه مانع شود چنانکه از گشودن در مانع شد. پس خنجر را کشیده و آهسته پرده را قدری
پاره کرد و چشم به سوراخ او نهاده و فریادی زد. و صدای دو زن بر فریاد او بفریاد خودشان
جواب دادند. مول که تمثال موم را در دست داشت میخواست بداند که رنه گریخت. گفت
بگو کوکوناس چه خبر است؟ - کوکوناس گفت خبر اینست که دوشس دونور و مادام مارگریت
در پشت این پرده حاضرند. رنه خشمی تند سخت کرده و گفت ای بی اعتقاد هنوز بقوه فسون
و امتزاج طبیعی باور نداری؟ مول که ملکه را دید بجای خشک ماند. و کوکوناس هم چون دوشس را
دید لحظه مبهوت گردید. مول تصور داشت که سحر رنه روح و تمثال مارگریت را احضار کرده
و اینکه می بیند طیف مارگریت و صورت و هیئت ایشان است. و کوکوناس هنوز دری را که آنها
از آن در داخل شده بودند و نیمه باز مانده بود میدید و سر این خارق عادت و علت این معجزه را
میفهمید. پس در اثنائیکه مول مبهوت و متحیر مانده و چنان آه میکشید که سنگ را متیر کاند کوکوناس
بعضی سؤالات فیلسوفی با خود کرده و مسئله بروی کشف گردید. و از سیمای دوشس و تبسم

مارگریت درک مطلب کرد و فهمید که شخص از برای دوست خود میتواند بکند و بگوید آنچه را که ۸۸
از برای خود جرأت نمیکند. پس کوکوناس رفت به پیش مارگریت و در حضور ملکه زانو زده و گفت مادام
هم اکنون بنا بر خواهش دوست گرامی من دو لا مول مترزینه احضار کرد صورت و هیئه شما را
و با کمال تعجب دیدم که طیف شما بهمراهی جسم کسی که در پیش من بسیار عزیز است حاضر شد حال
ای روح و طیف علیا حضرت ملکه ناوار از شما درخواست میکنم که با این جسمیکه همراه دارید بفرمائید
تا بآنطرف پرده بگذرند. مارگریت خندید و اشاره نمود به هنریت که بدانسوی پرده بگذرد
- کوکوناس گفت دوست عزیزم مول گوش فرا ده و بقدری که در قوه داری فصاحت
و بلاغت بخرج بده و بفهمان بحضرت مادام لا دوشس دنور که من فدوی وفادار و غلام جان نثار
ایشان هستم. مول تاملی کرد. کوکوناس گفت عزیزم آنچه میگویم بکن. و هنریت نیز گفت شما هم
زحمت بکشید و نگذارید کسی از زحمت بر ما [illegible] اقامت کرد. مارگریت بکوکوناس
گفت موردی مسیو تو شخص صاحب عقل و هوش هستی گوش میدهم چه مطلب داری بگوی -
کوکوناس گفت آنچه من بشما میگویم ای طیف ظریف و ای روح لطیف مجسم نازنین خود بگوئید
که این دوست بیچاره من مول مسکین را بنظر مرحمت دیده و التفاتی در حقش بفرمائید. و اگر
شما با جسم و بدن خود در اینجا بودید من هرگز این جسارت را نمیکردم و چنین سخنی بدختر هنری دوم
و خواهر شارل نهم و زن هنری شاه ناوار نمیگفتم. اما چون شما روح مجرد هستید و کبر و غرور

در مجردات
و از [illegible]

و مجردات مثبت در غیظ و غضب و سایر آلایش و نقایص این جنبه خارجی مبرا هستند. روح
ابداً متغیر و غضبناک نمیشود و بخشم نمیآید در صورتیکه بایشان گوئید که شما را دوست میداریم.
پس ای روح مجرد از بدن لطیف خود درخواست نمائی که این موآل بدبخت را دوست دارد.
این بیچاره را که چقدر مشقتها کشیده گاهی شمشیر رفیقش یکوجب بجوفش فرو میرود. و گاهی با آتش
عشق تو میسوزد. اگر تو روح مجردی و تلفظ نتوانی اقلاً بروش بخند و اشاره نما که موجب
مسرت این بدبخت شود. موردی خواهش مرا بپذیرد و الا این شمشیر خود را بشکم متررینه فرو
مینمایم تا او که اینقدر قدرت دارد در برابر داخ مسئول است از روح محترم شما درخواست نماید که عواطف
مرا قبول فرمائید. در این خاتمه کلام کوکوناس مارگریت دیگر خودداری نتوانست بی اختیار
خندید و دست خود را بکوکوناس داد که او نیز آن دست ظریف را در دست خود گرفت و موآل را
اینطور صدا زد که ای روح دست من موآل تو هم علاقه بدن را بگسل و داخل مجردات شو و بجمع
روحانیان در آی و شتاب کن و باینجا بیا. موآل متحیر و مبهوت با کمال اضطراب پیش آمد. کوکوناس
سر او را گرفته و پیش آورد و گفت تو هم روی خود را بگذار بر روی این دست لطیف و روی مرا
وصل کرد بدست مارگریت و دیر زمانی اینطور نگهداری نمود که هیچکدام نخواستند از هم جدا گردند
. مارگریت متصل تبسم میکرد. لیکن دوشس بهیچوجه تبسم نمیکرد. زیرا از آنفقره که کوکوناس
کار مخصوص خود را ترک کرده و مشغول کار موآل شده از برای او تلاش میکند دلگیر شده

وغرق رشک وحسدش بحرکت آمده بود. مول ملتفت شده دید که دوشس ابرو درهم کشیده ۸۳
واز حالت طبیعی بیرون رفته و برخود میلرزد. پس رفیق خود را در خطر دید در فکر اصلاح کار افتاد
از جای برخواسته و دست مارگریت را در دست کوکوناس نهاده و آمد دست دوشس را
گرفته و زانو بر زمین گذاشته و چنین خطاب کرد ای نیکوترین نیکوان و ای محبوب ترین دلبران
بر این دلیر شجاعان و پهلوان زمان آنکه با همه دلیری ذلیل و خاکسار شما است و از عشق تو
شبانه روز نالان است و آرزوی وصال تو همواره گریبان بجدی که بمن میگوید که اگر محبوبه رام
نشد و معشوقه بکام نگشت مستدعیم که شمشیر خود را دو باره بر دل من فرو کنی و خلاصم سازی
که زندگی بی معشوقه بکارم نمیآید. از رحمی بوی های دلتنگی بر دوشش بفرما تا از دوش بردارد
و سر قدم ساخته و نقد دل بکف نهاده نثار حضورت نماید. و هم اکنون منتظر نگاه است و چشم
براه مرحمت. بعد از گوش دادن بدقت بکلام مول برگشت و متوجه کوکوناس گردید که ببیند
آیا آنچه مول میگوید مطابق است با آثار سیمای کوکوناس. گویا مطابق یافت و دید آنچه را
میخواست پس تبسمی کرده و گفت آیا آنچه میگوید راست میباشد و صحیح است؟ - کوکوناس
گفت موردی صحیح نباشد پس چه است. صحیح است مادام. درست است عمرم. راست است
عزیزم - دوشس گفت در آنصورت پس چرا معطل ماندی و نمیآئی. زود بیا که دیرم شد
کوکوناس دیگر نگذاشت که تکرار مطلب شود بچابکی و چالاکی خود را بپای معشوقه رساند

و از آنطرف مارگریت اشاره بموآل کرد که خود را بآغوشش افکند. مشغول بوسیدن آنها شدند 
پنج دقیقه دو عاشق و دو معشوقه گرم صحبت بودند که ناگاه مستر رنه داخل شده انگشت بر لب نهاد
و امر بسکوت کرد. و همان لحظه از درون دیوار صدای کلیدی شنیده شد که بسوراخ قفل داخل شد
و دری گشوده گردید. مارگریت متغیر شده گفت وقتی که ما در اینجا هستیم گمان ندارم که کسیرا حق آن
نباشد که بیاید. رنه سر بگوشش نهاد و گفت حتی ملکه کاترین هم. در استماع این سخن مارگریت
از جای جسته و دست موآل را گرفته از پله خارجی فرود آمد و هنریت و کوکوناس هم از پی آنها بسرعت رفتند

## فصل پنجم مرغهای سیاه

هنوز مارگریت و موآل و کوکوناس و هنریت از پلها فرود نیامده بودند و صدای پایشان
میآمد که کاترین وارد اطاق گردید. و از رنه پرسید که اینها چه کسان بودند؟ - رنه گفت عاشق
و معشوقها که بحرف من باور کرده و دل قوی داشتند و یقین کردند که از عشق هم بیقرار هستند
دست در گردن هم کرده و رفتند. - کاترین گفت خوش بحالشان بگذاریم بروند. دیگر کسی
در اینجا نیست؟ - گفت مادام غیر از علیا حضرت شما و این چاکر دیگر کسی نیست. - کاترین گفت
آنچه گفته بودم بجای آوردی؟ - گفت در باب مرغهای سیاه؟ - گفت آری. - گفت حاضر
و مهیا است مادام. - گفت کاش تو جهود بودی. - گفت من جهود بودم. - مادام، از چه جهة؟

گفت بجهت اینکه میتوانستی بخوانی کتابهائیکه در باب نتیجه تعبیری نوشته اند من یکی از آن کتابها را دادم ترجمه کردند و خواندم معلوم شد که عبریها در دل و جگر تفحص فال مطلوب را میکردند مانند رومیها بلکه در مغز و نتیجه از خطوطیکه قلم قدرت رسم کرده است تفرس حال نموده و فال از حال و استقبال میگرفتند - گفت آری مادام من نیز شنیده ام که یکی از دوستان من از زیبون چنین میگفت - کاترین گفت آری خطوط بسیاری هست که راه بر کسانیکه گوینده فال میشوند باز مینماید. اما کلاهیون سفارشش نموده اند که این نتیجه ها را در مغز سر انسان بعمل آورند که در آنجا خطوط بهتر و آشکارتر است - گفت مادام شما میدانید که این عمل محال است - گفت یعنی مشکل میباشد. اگر درست بار نادمی این فقره را میدانستیم امتحانهای خوب و فراوان میکردیم. حال اولین مقصری را که بقتل میرسانیم در مغز او این امتحان را خواهیم کرد حالا امتحان خود را کنیم. اطاق نتیجه را مهیا نموده اید ؟ - گفت آری مادام - گفت پس بگذریم بآنجا. زنه چراغی روشن کرد که از مواد مختلفه ساخته شده بود. گاهی روشن و معطر بود و گاهی دود میکرد و بوی ناخوشی داشت. و پیش صدر و کاترین را برد بحجره که مرغها در آنجا بودند. کاترین خود از برای ذبح کاردی فولادین تند و تیز و صیقلی منتخب کرد و گفت چگونه امتحان نمایم - گفت یکبار از جگر و دیگر بار از مغز سر امتحان مینمایم. اگر نتیجه یکی شد و با امتحانات سابقه مطابق آمد عمل صحیح و بی عیب است - گفت اول از کدام شروع نمائیم؟ - گفت نخست در جگر امتحان مینمائیم - گفت چنین باشد. پس مرغ

۸۶ بست بمحراب چنانکه پشت بر زمین مانده و استطاعت حرکت نداشت. کاترین کارد را
گرفته بیک ضربت سینه او را اشکافت. مرغ سه مرتبه بانگ زد و مدتی پر زد و جان داد کاترین
با دلگیری تمام گفت همیشه سه بار بانگ که علامت سه مرگست در خاندان؟ آنگاه احشا را
گشود و جگر را در طرف چپ آن دید. نیاست بدلخوری گفت سه مرگ متوالی بعد از آن انقراض
خاندان؟ میدانی رنه که این هولناک و دهشتناک است. گفت حالا به بینیم مادام که امتحان
دومی نیز با او لی وفق خواهد داد. رنه رفت بطرف مرغ دیگر که از دست رنه رها شده بدور
اطاق میدوید و گرفته نمیشد. بالاخره در یک گوشه خواست که بگیرد مرغ از بالای سر رنه
پرواز کرده و چراغرا که در دست ملکه بود خاموش کرد. ملکه گفت می بینی رنه اینطور خانواده
ما خاموش خواهد شد مرگ از بالا میآید و چراغ هستی ما خاموش شده و از روی زمین محو و
نابود میشود. سه پسر و سه پسر میمیرند. آه چه بکنم. رنه چراغرا از دست ملکه گرفت و برد روشن
کرده آورد. مرغ را دیدند که سر در سوراخ قیفی کرده است و مخفی شده - کاترین گفت اقلاً
از سه بانگ این دفعه خلاص میشویم زیرا که با یک ضربت سر مرغرا جدا میسازیم. واقعاً کاترین
چنانکه گفته بود بعد از بستن مرغ بیکضربت سرش را جدا ساخت لیکن سر مرغ سه مرتبه دهان
گشود مثل اینکه بانگ میزند - کاترین با ضطراب گفت ببین رنه که بجای سه بانگ که ممکن
نبود سه بار نفس میزند و جان میدهد. همواره همان عدد سه هر سه خواهند مرد حال به بینیم

۸۷ مغز سرش چه حکم میکند. آنگاه کاترین تاج خروس را برید و با احتیاط سر سرش را گشود پس مغز
سرش را با کمال دقت نظر و تأمل نموده و دستها را بهم زده. و بناله گفت رنه بیا و ببین.
مشار الیه آمده و خم شده و گفت چه حرف H می بینم - کاترین گفت همان است
صریح میگوید هنری چهارم صاحب تاج و تخت خواهد شد. پس کارد را از دست افکند
و فغان بر داشته و گفت چه بدبخت بوده ام. صورت این زن در انوقت بس هولناک
بود. رنگ پریده مثل میت در رگهای او جز غمی حزن نگذرد دستها پیچیده چنین منظر موحشی
داشت. با کمال تأسف گفت. او آخر سلطنت کرد. رنه لحظه فرو رفته او نیز تکرار کرد و گفت
او هم سلطنت خواهد کرد. بعد از لحظه [illegible] گویا خیالی [illegible] بخاطر کاترین رسید که آثار
دلگیری از سیمای او محو شده و برنه گفت [illegible] از خیلی بچه در هم رسید که بتوسط تفرجی دست د
دکداری دخترش را با رفیق دخترش مسموم ساخت تو چنین قصه در خاطر داری؟ - گفت
آری مادام. گفت گویا رفیق دخترش.... رنه گفت لادیس لاس نام شاهی بود مادام
- کاترین گفت آری بخاطرم رسید. آیا تفصیلی از این قصه بلد هستی... رنه گفت کتابی کهنه
دارم که از این داستان در آنجا تفصیلی میگوید - ملکه گفت برویم باطاق دیگر تو آنجا آنکتاب را
بمن میدهی میخوانم. پس هردو از حجره بیرون آمده و رنه در حجره بست و گفت علیا حضرت شما
فرمانی دیگر متعلق بذبیحه دارید اگر نفرمائید؟ - گفت نه عجالتاً باید صبر نمائیم تا مقصری بدست

آید...

# لارن مارگو



آورده و حجر مشوش را بعد از سیاست از جلاد بگیریم. و امتحان جدید در او نمائیم. رنه تعظیمی کرد و چراغ را بدست گرفت و از قطار کتابها کتابی را بیرون آورده و داد بدست کاترین. که گرفته و نظر کرد و گفت این در باز و شاهین سخن میگوید باید کتاب شکار باشد. — رنه گفت پاردون اشتباه کردم و عوضی دادم. اما این کتاب در فن شکار کتاب بسیار نفیسی است و از همه جهت در دنیا سه نسخه از او هست جلدی در کتابخانهٔ دنیز و نسخه هم در نزد لورن جد شما بود و نسخه سوم همین است که ملاحظه میفرمائید. کاترین گفت بجهة کمیابی نسخه اش او را عزیز دارم اما چون عجالة بکارم نمیخورد و شما از دو میکنم بپسر زاد. رنه گرفته و کتابی که میخواست آورده و موضعی را گشوده بملکه داد که قدری مطالعه کرد بعد کتاب را روی هم نهاده و گفت بقدریکه میخواستم خواندم. کتاب را روی میز گذاشته و برخواست لیکن در خیال خود تصمیم کرد آنچه را که عزم نموده بود اجرا دارد. کاترین سر بزمین افکنده چند قدمی بطرف در برداشت. ناگاه ایستاد و چشم برروی رنه دوخته و خیره بروی او نگریسته و گفت اقرار کن که تو سحری و افسونی از برای ازدیاد عشق از برای او نموده؟ — رنه مضطربانه پرسید از برای که؟ — گفت از برای مادام دسو — رنه گفت ابداً مادام چنین کاری نشده و در این باب سوگند میخورم — گفت مع هذا این از اثر جادو باید باشد که چنین دیوانه و مفتون او شده — گفت چه کس را میفرمائید؟ — گفت هنری آن ملعونکه میخواهم بعد از فرزندانم شاه شود و خود را هنری چهارم لقب دهد. آنکه پسر ژان دالبره است. دامن

۸۹ کلمه آخر را کاترین با آهی گفت که رنه را بلرزه درآورد. زیرا که بخاطرش آمد دستکشی که بفرمان او زهرآلود ساخته بود که موجب هلاکت ملکه ناوار مادر هنری گردید - رنه پرسید که هنری باز با آنجا میرود؟ - گفت همیشه و هر شب - گفت پس من گمان داشتم که شاه ناوار بالمره بطرف زن خود میل کرده و از او بریده است - گفت چنین بازی درآوردند و نمیدانم بچه خیال همه متفق شده اند مرا فریب دهند، حتی دخترم. گمان است که او نیز مرگ برادرهایش را طالب است و میخواهد ملکه فرانسه گردد. آخر خواهیم دید. بعد از گفتن این کلمه تهدید آمیز ملکه از پلها فرود آمد. و رسید بدکان عطر فروشی. روی برنه کرده و گفت تو بمن روغن ملین جلاء وعده کرده بودی برای دستها و لبهایم رنه. اینک هوا سرد میشود و زمستان میرسد تو میدانی که پوست دستهایم و لبهایم چقدر نازک و لطیف هستند و دوام سرما را ندارند - گفت مادام آن مشغول ساختن هستم و فردا بخدمت میآورم - گفت فردا قبل از ساعت نه من بکار عبادت خود مشغولم - گفت من سر ساعت نه در لوور خواهم بود - کاترین به بی قیدی تمام گفت واقعا مادام دوسو نیز بشره بسیار لطیفی دارد. از کدام روغن برای نرمی بشره استعمال میکند؟ - گفت از برای نرمی دست روغن تخم گل آفتاب گردان و از بهر لبها موم روغنی که درست میکنم که فردا از برای او مکیوطی و همچنان از برای شما میآورم. کاترین لحظه متفکر ماند. و بعد با خود گفت این زن خیلی خوشگل است و عشق هنری برادهرا ستی ندارد. رنه که شنید گفت از قراریکه گمان دارم مخلص با وفای علیا حضرت ملکه است -

کاترین

کاترین قسم خورد و شاه حرکت داد و گفت زن بعد از آنکه کسی را خواست هرگز از برای دیگری ۲۰
وفاداری نمیکند. تو رزینه از پهلوی او تجسسی کرده. گفت قسم میخورم که کاری نکرده‌ام مطمئن
باشید. گفت بسیار خوب دیگر از اینمقوله صحبت نداریم. حال این موم روغنی که از برای او
ساختی که لبهارا نرم و گلناری میکند بمن بنما تا به بینم چطور است؟ - رزینه برخواست و شش قوطی
کوچکی از نقره که یک جور بودند نشان داد و گفت اینها هستند که من مخصوصاً از برای او ساخته‌ام
. کاترین یکی را باز کرده دید که موم روغنی دار است و داد و گفت از روغنی که از برای دست
داری قدری از برای من بده که میخواهم همراه ببرم. رزینه برخواست و رفت باطاق دیگر که ملکه
بجا بگذارد یکی از قوطیهای نقره را برداشته و در جیب نهاد. رزینه برگشت و روغنی که آورده بود داد
. ملکه گفت مرخصی رزینه. بعد از قدری تأمل گفت موم روغنی که از برای مادام دسو درست میکنی
تا هشت روز بمشارالیها مده تا اول من خودم میخواهم امتحان بکنم. پس مهیای رفتن شد. رزینه گفت
منهم همراه باشم - ملکه گفت تا سر پل بیا آنجا اصطبلزادگان من با تخت روان آنجا منتظرند. ملکه
پائین آمد و رزینه همراهی کرد تا سر پل آنجا چهار نفر اصطبلزاده سواره با تخت روان ملکه منتظر بودند
رزینه ملکه را روان کرده و خود برگشت اولین کاری که در منزل کرد این بود که قوطیها را شمرد دید که یکی مفقود است

## فصل بیست و یکم آپارتمان مادام دسو

کاترین

91 کاترین در حد سی خوردش خفه شده بود. هنری باز عادت قدیم را از سر گرفته و هر شب
میرفت پیش مادام دسوو را و ایل بهپانی شدید و کم کم احتیاط را بکنار گذاشته چنان میآید
که ملکه کاترین را در فهمیدن اشکالی نبود. و میدانست که مارگریت باسم زن هنری بست آنا رحم با مادام
دسو هست. در اول قصه مختصری از آپارتمان مادام دسو ذکر کردیم. اما وزنی که در آن نول ردی
هنری باز کرده و بعد از دخول هنری می بست بکانی بود که بالمره بما مجهول است. این منزل عشق
منزل آنهائیکه پرستشها مکان میدهند همسفرهای خود که منبع آنهاند در دم دست داشته باشند،
بسیار کوچک و ناراحت بود. در طبقه دوم تقریبا بالای عمارت هنری واقع. در این آپارتمان
بد هنری باز میشد که در منتهای آن طبیر در زنه بود که روشنائی کمی میداد. در زمستان ساعت
بعد از ظهر مجبور بودند که چراغ روشن نمایند. در همه وقت این لامپ روغن بیک اندازه و مقدار
داشت که کم و زیاد نمیشد پس از هنیر اسعیه در حوالی ساعت ده عصر خاموش میگشت. در فصل
زمستان مأمنی از برای عشاق بود که آنسودکی با محبوبه در آنجا خلوت کرده و بخاطر جمعی تردد نمودند
یک اطاقی بیرونی مفروش با برنیان کلدار و یک اطاق پذیرائی مفروش با مخمل آبی و یک اطاق
خوابگاه با پرده از اطلس سرخ و مزین با روتل که آئینه با چارچوبه نقره و دو تا بلوا از کار استاد
صورت رب النوع عشق نهاده بودند. همین عبارت بود از مسکن بعبارت آخری آشیانه مادام
دسو دام دانوبر یعنی مشاطه ملکه کاترین. و در گوشه میزی با اسباب بزرگ و تمام لوحفش بود.

و در کنجی

دو درجی داری بود که گشوده میشد بنمازخانه که بعضی اسباب معمول عبادت در آنجا بود. و دو دسته ۹۲
قطعه اسلحه از دیوار آویخته بودند که رسم آن زمان براین بود که زنها نیز اسلحه بر میداشتند و در بعضی
اوقات بکار میبردند و چنین اتفاقا بهتر از مردها استعمال مینمودند. فردای آن شبی که آن تفصیل در خانه
زنه گذشت عصری بود که مادام دنسو در اطاق خوابگاه خود در فراز خوابگاهی نشسته بود و با
هنری صحبت میکرد از عشق خود. و از خدماتیکه باو کرده بود. هنری نیز با او شکرگذاری میکرد
و اظهار امتنان میکرد و مادام دنسو آنشب بیلی محبوب و دلبر بود در لباس شب که عبارت از
قطیفه ساده بود. هنری گفت که راست بگو آیا آنشب که در خانه ملکه ناوار خفتید دلاموال در
پائین پای شما خوابید بر شما چه گذشت آیا میخواستید که لاموال در آنجا نباشد و آسوده کی
عیشی نمائید؟ — هنری گفت واقعا چنین بود. و بر من خوش نگذشت — مادام دنسو تبسمی کرد
و گفت بعد از آنشب چند بار دیگر بآنجا رفته اید — گفت هر چند بار که رفته ام بتو گفته ام — گفت
حالا بمن نگفته بهیچ بآنجا رفته اید — گفت نه — گفت قسم میخوری — گفت البته اگر هنوز هوکنو بودم
اما... — گفت اما چه؟ — گفت اما اینکه حالا کاتولیکم و مذهب کاتولیک قسم را منع میکند — دنسو
هنری نگاه داد و چیزی نگفت — هنری گفت حالا ببینیم هر چه من بپرسم تو هم جواب خواهی داد؟
گفت البته جواب میدهم زیرا که چیزی ندارم که از تو پنهان سازم — هنری گفت بگو ببینم
چرا اینقدر با من سخت گیری میکردی و تن بوصالی در نمیدادی قبل از عروسی من. اما بعد از

۹۳ عزیزم رام شدی و دست در آغوشم کردی. حرفت چه باشد - گفت هنری از من سؤال
مشکلی مسئله را که فیلسوفان از سه هزار سال باینطرف جواب نداده‌اند که نفهمیده‌اند هنوز نفهمیده‌اند و
لاینحل مانده هنری هرگز از هیچ زنی مپرس که چرا مرا خواستی که این سؤال جواب ندارد.
بهمین قدر راضی شو و قناعت کن که بپرسی آیا مرا دوست داری؟ - هنری متبسم گردید و گفت
خوب حالا شارلوت مرا دوست داری؟ - مادام دُنسو خندید و دست ظریف خود را گذاشت
بدست هنری و گفت که آری دوستت دارم. هنری این دست را گرفت و نگهداری کرد و گفت
اینک اسم آن کلمه را که فیلسوفان از سه هزار سال تاکنون تفحص کرده‌اند و نیافته‌اند من یافتم
اقلاً مال دیگران نباشد مال شما را میدانستم که چه بوده است؟ - مادام دُنسو سرخ شد و
هنری باز گفت پس شما مرا دوست دارید در اینصورت هیچ چیز دیگر نمیخواهم. و خود را سعادتمند
ترین مردم میدانم. اما اینقدر هست که انسان بالطبع همیشه میخواهد که چیزی را که از او منع کردند
درک نماید و مجهول نداشته باشد. پدر ما حضرت آدم علیه السلام از چیزی که ممنوع شده بود
تحمل نکرد و آنهمه نعیم بهشتی را از برای تفحص چیزی از دست داد. پس من نیز میخواهم مجهولی
نداشته باشم پس بمن بگوی عزیزم. که آیا اینطور نبوده است که شکاکترین تو را حکم کرده بود
که مرا دوست داری؟ - مادام دُنسو گفت هنری هر وقت که از شکاکترین صحبت میداری
بسیار آهسته سخن بگوی - هنری با بی اعتنائی تمام بطوری که مادام دُنسو نیز مشتبه شده بود

گفت.

۹۴ گفت او در این سابق خوب ... از این مادام ... احتراز میکردم. که میانمان خوب نبود.
حال که شوهر دخترش هستیم دیگر چه عیب دارد که بخنیم. شارلوت از رشک و حسد سرخ
شده و گفت شوهر مادام مارگریت. گفت آری. اما تو هم آهسته تر حرف بزن. آری شوهر
دخترش و مذهب کاتولیک دیگر چه بیشتر از این میخواهند. توفیق رفیق شده سنت بارتلمی مرا
نجات داد. حال همه با هم سازگار شده‌ایم و برادر و از هم کیش و هم مذاق هستیم. گفت با
ملکه مارگریت چطور؟ گفت حالا صفا داریم. و او است که باعث اتحاد ما شده و مارا بهم ربط
داده. گفت هنری تو بمن گفتی که مادام مارگریت بپاداش خدمتی که بوی کردم کمال التفات را
بمن دارند. و ترا این وکیل نموده‌اند. پس اگر این سخن راست و این عنایت در بارهٔ من صحت
دارد و تو با این سخن امیدوار شده این اطمینان تو خطا است نباید باین درجه مطمئن شد. گفت
معهذا من کمال اطمینان را دارم. مادام دُ سو بانگ زد و گفت هنری پس از این قرار تو مرا فریب
داده. و زن جانی تو مادام مارگریت است. هنری تبسم کرد. مادام دُ سو متغیرانه گفت بس است
هنری این از آن تبسمهاست که مرا بخشم میآورد تبسمی که با وجود انیکه تو پادشاهی بعضی از اوقات
میخواهم چشمت را بکنم. هنری گفت نیز دلبخت که از این ادعای دوستی مفروض تو شبهه نمایم!
زیرا که میخواهی که چشمهای مرا بکنی بجهه اینکه مدعی اخلاص من هستی و میگوئی که مرا دوست داری.
- مادام دُ سو گفت هنری! هنری! نمیدانم چه در دل داری نگذارم که کسی نباشد که بتواند

ازمافی الضمیر تو آگاه باشد- هنری گفت من خیال میکنم کدام جنین بوده است که نخست کاترین ۱۵
بتو فرمانداد که بمن اظهار محبت نمائی. امّا در آخر تو هم خودت مرا دوست داشتی اوّل بحکم
ملکه بود و آخر بفرمان دل. و اکنون پیروی میل قلبی را میکنی و با فرمان کاترین کاری نداری
فهمید. آنرا نیز دوست دارم ولی جرأت آنرا ندارم که اگر سرّی داشته باشم بتو بگویم. زیرا
که بدوستی ملکه فریفته شده و باد میکوئی. و همان سرّ بالاخره موجب هلاکت تو میشود زیرا
بدوستی ملکه اعتمادی نیست و همیشه در تغییر است... مادام دسوا اینجواب را در شمار نداشت و انتظار
میل نداشت که بشنود دید که میل دارد که قدری گریه کند. اینوقت ساعت دوازده مادام
دسو گفت اعلیحضرتا وقت آنست که مرا مرخص نمائید که استراحت کنم زیرا که فردا صبح زود باید
بجهة خدمات ملکه بیدار شوم- هنری گفت عزیزم چرا امشب بیرون می کنید؟- گفت هنری
امشب من محزونم. و چون محزون باشم مرا بیمره خواهید یافت. و چون بیمره ام یافتید دیگر مرا
دوست نخواهید داشت. پس بهتر اینست که شما تشریف ببرید- گفت میروم اگر میل شما
براین شد شارلوت. امّا و انتر سخت گیری اینقدر متوقعم که مجال بدهید تا تماشا کنم برهنه
کردن و لباس کندن. دیگر چرا بکاه رفتن شما- گفت اعلیحضرتا ملکه مارگریت را از برای انتظار
اینقدر معطل میکردید؟- هنری خود را موقّر ساخته و با وقر تمام گفت شما شارلوت قرار ما این
بود که از ملکه ما دارد توجه صحبت نداریم و با کمال تأسف می بینم که شما امشب همه را ازاد

لارن بارکو

( ص ۹۶ )

صحبت میدارند. شارلوت آهی کشید و نشست در برابر اسباب بزرگ از برای شب هنری
بجز اینها، دیگر چیزی داشت و میگفت آه چه عطریات و چه اسباب آرایش تمام اینها از برای
دلربائی هنری فقیر است. — گفت تنها نظرت نیاد میآید هنری؟ با وجود اینهمه اسباب
آرایش کی میتوانم تحصیل نمایم وسیله را که خود تنها بدل شما حاکم باشم و غیری در آنجا راه نداشته
باشد — هنری گفت خانم ویلیام کین باز میرویم که ببینیم پولیتیک. این قلم موئین با این
ظرافت چه چیز است، که ندارم که از برای رنگ آمیزی ابروهای شما است — مادام دو
تبسم کرده و گفت مرحبا و آفرین بر ذهن اعلیحضرت شما که با وجود این نظر یافتید که از برای چه
کار است. گفت این آلتی از عاج که مثل شانه دندانه دارد بهر چه کار است؟ — گفت از برای
موی مخلوط گیسوان — گفت این قوطی نقره با این ظرافت چه چیز است؟ — گفت این قوطی را
منزرنه از برای من فرستاده مدتیست که بمن وعده داده بود که موم روغنی ترکیب نماید از
چیزها از برای نرم ساختن لبهای من که شما بعضی از اوقات بسیار لطیف میبافتید هنوز
تجربه نکرده ام. هنری گفت عجالةً قدری از آن لبها بچشیم تا ببینم چطور است؟ — پس لبها را
بلبهای شارلوت نهاد که او در میان آینه بدقت میدید. و شارلوت بجبه اتمام امتحان دست
بر دبقوطی که از آن موم روغن بلبها بمالد. که در را کوبیدند. دسو دواریول گفت کیست
در را میکوبد. داریول رفت هنری متعجب بدسو نگاه میکرد و در خیال پنهان شدن در

نمازخانه

# لارن مارگو

(۹۰۷)

۱۱ نمانده خانه بود که دارتیول برگشت و گفت مترزنه هستند. هنری از شنیدن این اسم ابرو درهم
کشید و بی اختیار اظهار اخ نمود. دسو گفت میخواهید جوابش بگویم و برگردانم؟ گفت
نمیاید. زیرا که مترزنه از همه چیز مطلع است. و میداند که من اینجا هستم. گفت شما
بخوری آزاد دارید؟ هنری با وجود خودداری نتوانست باز خود را کاملاً ضبط نماید گفت
کمی میانه با برودت بود آنهم از شب سنت بارتلمی [illegible] گردید. دسو بدارتیول گفت داخل
کن. بعد از لحظه رنه دارد گردید باطاق و اول ورود بدقت تمام اطاق نگریست. دسو
در برابر میز بزرگی نشسته بود. هنری هم در سر جای نخستین خود رفته بود. هنری در سایه بود
و شارلوت در روشنائی. رنه با کمال خضوع تحیت گفت و [illegible] عذر بخدمت آمده ام
شارلوت با کمال عشوه و ناز گفت از برای چه رنه؟ گفت از برای اینکه مدتهاست که شما
وعده موم روغنی داده ام و تاکنون مجال نشده که بخدمت بفرستم. شارلوت گفت امروز
که فرستاده اید. رنه بدقت نظر کرده دید که همان قوطی مال خودش که مفقود شده بود در
عین میز است. رنه بزیر لب گفت من حدس زده بودم که مسئله چطور است. حال از این موم رو
استعمال نکرده اید؟ گفت هنوز. اما میرفتم استعمال نمایم که شما وارد شدید تشریف آوردید
صورت و سیمای رنه حالت فکر گرفت که از هنری پوشیده نماند. و کمتر چیز از او پوشیده
میماند. پس پرسید از وی که چه فکر می کنید مترزنه. گفت اعلیحضرتا منتظرم که شما مرحمت

... ه بکلمه مرا مشرف نمیدانید تا از خدمت مادام ... این مرخص شوم هنری تبسم کرده گفت
... ست از مالکش متنفر رنه. میخواهی که بگویم که اسباب محظوظ شدم از ملاقات شما - رنه با اطراف
خود نظری افکنده و در اطاق دوری زده بدقت همه جارا دیده و برگشت بطوری مقام کرد که
بنای نظر هر دو را میدید. هم هنری و هم شارلوت را. هنری با احساسی که مخصوص او بود که گرشته(؟)
گفت حس ششم است که علاوه دارد. درک کرد که خطری در پیش دارد. برگشت بطوریکه خود تمام
... یه و رنه بالمره در روشنائی ماند و متوجه او شده و پرسید که در اینوقت شب شما بچه علتی اینجا
... آورده بی موجبی نباید باشد. ؟ - رنه قدری انظرف در بر داشته و گفت اگر بدبختانه
... زحمتی با علیحضرت شما شدم عفو بفرمائید میبرد ... - گفت از این سؤال مقصود استعلام
تنهاست زحمتی بمن ندارید. میخواستم خبری ببرسم. - گفت علیحضرتا چه خبر میخواستید بفهمید؟
- گفت شما گمان میکردید که من اینجا باشم؟ - گفت یقین داشتم - گفت پس از اینقرار مرا
... میخواستید؟ - گفت قلا شرافت داشتم از درک حضور حضرت اعلی - گفت در اینصورت لامحاله
... با من داشتید؟ - رنه گفت شاید علیحضرتا - شارلوت از استماع این کلام رنه
مضطرب شد و ترسید که صحبت از رفتار سابق او نسبت بهنری بمیان آید پس تغافل کرد مثل اینکه
هیچ چیز نشنید و ملتفت نبود. دست کرد و آن قوطی نقره را برداشت و صحبت هنری و رنه را
قطع کرد و گفت آه واقعا چه مقبول قوطی است. شما رنه چه شخص دلنوازی هستید. و این موم

۹۹ روغن چه رنگ خوشی دارد. و چون خود شما تشخیص دادید بهتر بود که پیش شما امتحان انگشت را بکنم تا ببینم این ترکیب تازه شما چطور است. پس با دستی قوطی را گرفته با دستی دیگر سر انگشت را مالیده بموم روغن تا لبها بمالد. رنه بلرزه درآمد در همین وقت هنری ملتفت حالت رنه و حرکت شارلوت بود. که انگشت را بالا برده که بلبها بمالد که رنه بشتاب دست شارلوت را گرفت و هنری نیز از طرفی بلند شد که او نیز همین کار را نماید. زیرا که استنباط کرده بود که در این موم روغن چیزی باید باشد اما چون رنه را دید که دست شارلوت را گرفت دیگر او برنخاست رنه گفت با آرام قدری صبر نمائید. که این ترکیب را بدون بعضی دستور العملها باید استعمال نمائید. گفت که دستور العمل بمن خواهد داد؟ گفت من. گفت چه وقت؟ گفت بعد از آنکه تمام کردم آنچه را که باید بعلیحضرت شاه ناوار بگویم. شارلوت متحیرانه گوش میداد باین کلام مزبور و مبهوت مانده بیک دست قوطی را گشوده گرفته بود و دست دیگر انگشت را همچنان آلوده بموم روغن نگهداری کرده متحیر بود. هنری از جای بلند شده متحرک گشت با خیالی که مثل سایر خیالات او دو وجهی بود. وجهی که سطحی و ظاهری و وجه دیگر عمیق و باطنی بود. دست شارلوت را گرفته انگشت آلوده او را برد که بلبهای او بمالد. رنه بتعجیل پیش آمده و گفت قدری هم دست نگهدارید و صابونی از جیب بیرون آورده و گفت اول انگشتهای نازنین خود را با این صابون ناپل بشوئید که این صابون خیلی نقل دارد میخواستم که از برای شما بفرستم

۱۰۰ فراموش شد حالا خودم آوردم. وزانو بر زمین زده ولگن جیش آورده و آفتابه بدست گرفت وگفت من آب میریزم شما بشوئید. هنری بتعجب نگاه کرده وگفت مسیو رنه شما امروز طور دیگر شده‌اید ورفتاری مینمائید که ظرفهای دربخانه هرگز چنین رفتار نمیتوانند. شارلوت با صابون دست میشست واز عطر صابون تحسین مینمود تا آنکه از شستن فارغ گردید رنه حوله آورده واو دستها را خشکانید بعد هنری گفت حالا با آسودگی مشغول جیش خود باشید. هنری دست شارلوت را گرفته و بوسید و برگشت بجای خود و یقین کرد که چیزی خوق العاده در ضمیر رنه میگذرد. — آنوقت شارلوت پرسید که بعد از اینها مقصود چه شد؟ — رنه گویا تمام عزم و اراده خود را جمع کرده و متوجه هنری شد

## فصل بیست و دوم اعلیحضرتا شاه فرانسه خواهید شد

رنه رو بهنری کرده و گفت اعلیحضرتا من آمده‌ام بشما بگویم چیزی را که مدتهاست که من مشغول او بوده‌ام — هنری گفت قطعاً گفتگو از عطریاتست و تبسمی کرد — رنه با لحنی که آثار مسرت از او هویدا بود، گفت آری اعلیحضرتا سخن از عطریست که رایحه‌اش مشام تمام عالم را معطر خواهد کرد — هنری گفت بگوئید که من استماع میکنم. و بحرف شما مسرورم. زیرا که میدانم که هرچه باشد اهمیت خواهد داشت — رنه نظر کرد بهنری که ملکه مافی الضمیر او را درک نماید چون زحمت بیجائی دید که هرقدر نظر نماید چیزی نخواهد فهمید. پس چنین گفت. اعلیحضرتا یکی از دوستان من که تازه

لارن خازنلو

(۱۰۱)

در آینه مصور دیده است مهارت بادومی در علم تنجیم دارد- هنری گفت میدانم که تمام فلورانسیها
این مهارت را دارند- رنه گفت آدمی همراه دارد او تیین دانشمند دنیا را که زایچه غالب مخابرات
اروپا را کشیده. و چون شاه اول این خانزاده بوربون هستید پس زایچه شما را بطریق
اولی کشیده است. هنری بدقت زیاد گوش داد. بعد رنه گفت که شما آن زایچه را در نظر
دارید؟- رنه سری تکان داد و گفت زایچه شما چیزی نیست که شخص فراموش کند هنری
با تمسخر تمام گفت واقعا- رنه گفت بلی اعلیحضرتا بر حسب دلائل زایچه شما بمقام رفیع خواهید
رسید. چشم هنری بی اختیار برقی زد که بعد خودداری نمود. و خنده کرده و گفت
تمام این ایطالیها خوش آمد گو میباشند.- رنه گفت اعلیحضرتا زایچه بهتر از اینها خبر
میدهد.- هنری گفت خبر میدهد که یقین با لشکریان با خصم روبرو شده و فتح خواهم کرد-
گفت بهتر از اینها. اعلیحضرتا. خبر میدهد که شما شاه فرانسه خواهید شد- گفت و انتر سنت کری
بلکه آن نیستیم؟- گفت اعلیحضرتا. دوست من میداند که چه میگوید. مقصودش اسم خالی نیست
بلکه میگوید که سلطنت خواهید کرد. هنری بهمان لحن تمسخر گفت پس از اینقرار دوست شما موقع
ده اکو طلاست زیرا که چنین غیب گوئی ارزش زیاد دارد. اما چون من بالفعل نخواهی ندارم
عجالة پنج اکو حال میدهم. و پنج اکوی دیگر وقتی که بسلطنت رسیدم- شالوت تبسمی کرد
و گفت اعلیحضرتا در خاطر داشته باشید که شما بدار یول هم وعده مرحمتی در چنان روز کرده‌اید

# لارن مارگو

( ۱۴۲ )

همانا او همچنین مقرر باشید تا بتوانید از عهده بر آیید — هنری گفت آنروز مردم زیرا شما وعده میدهید
با من شما اظهار میکنید آنوقت هر کس بضعف آنچه وعده داده ام مستفید میشوند و حرفی نخواهند
داشت. رنه گفت اعلیحضرتا بگذارید تا عرض نمایم — هنری گفت او هنوز باز چیزی هست
از این سعادت اگر امپراطور شدم مضاعف میکنم آنچه را که وعده داده ام — رنه گفت اعلیحضرتا
دوست من این آئینه را از فلورانس آورده. دو بار پس نیز تکرار عمل کرد همان نتیجه را یافت
و سرّی نیز من بمن هم چیزی هست — شارلوت تباب گفت این سر ربطی باعلیحضرت ایشان دارد
؟ — رنه گفت که نگفته ام که چنین باشد. هنری باز گفت رنه میکرد که لفظی مناسب
مطلب پیدا نماید. تا یاری نمایم مشکل میدانم که چیزی بگوید. شارلوت گفت آخر بگوئید که سر
چه چیز است؟ — رنه گفت که باید بعرض برسانم بنحوی که کیفیت این است که ربط دارد بر اینکه در دربار
مدتیست که این سخن شایع است که مردم زهر میدهند. هنری پرسید که از کیفیت زهر
خورانیدن و مسموم ساختن این دوست تو را هیچ اطلاعی هست؟ گفت آری اعلیحضرتا — هنری
با کمال سادگی گفت که مترر رنه چگونه سری باین اهمیت را بمن میگوئید با وجود اینکه سر کسی دیگر است
نه سر شما؟ — گفت اینده دست من مصلحتی را از شما میخواهد بگوید — هنری اظهار تعجب کرد و گفت
از من؟ — رنه گفت چه محل تعجب است. مگر در خاطر ندارید که سرباز پیری از او گمشت مصلحتی
پرسید. هنری گفت او گمست آو کابد و من نیستم — گفت اعلیحضرتا وقتی که دوست من

۱۰۳ این سفر را نمی‌گفت. شما پروتستان بودید. و شما هم طایفه این مذهب بودید. چه پرنس کونده
رئیس دوم. هنری گفت بسیار خوب مقصود چه چیز است. گفت دوست من استدعا دارد
که موجب آنکه در حق او دارید پرنس کونده را از طرف حکومت درباره او یعنی دوستم
چنانکه باید با وجدانش [illegible] - هنری بدون آنکه تغییری در سیما و صورت ظاهر کند
گفت اگر ممکن است که بفهمم که چه میگوئید مطلب را توضیح نمائید. گفت اعلیحضرت شما با و[illegible]
که مطلب را نفهمید. این دوست من جمع تفصیلات کار را برای مسموم ساختن پرنس کونده
بعمل آورده اند میداند. هنری با سادگی تمام اظهار تعجب کرده و پرسید مگر ممکن است
پرنس کونده را مسموم سازند؟ کی بوده است این کار. رنه خیره به روی هنری نگاهی کرده
و گفت هشت روز میشود اعلیحضرتا. هنری گفت از دشمنان وی بوده است؟ گفت
آری از دشمنانیکه شما می‌شناسید و او نیز شما را می‌شناسد. هنری گفت واقعاً منهم چیزی
شنیده ام اما اطلاع از تفصیل ندارم. حال تفصیل که دوست شما میخواهد بگوید شما بگوئید.
گفت تفصیل این است که شخصی سیبی معطر به پرنس مزبور هدیه کرد بر حسب اتفاق طبیب پرنس
حضور داشت سیب را گرفته و بوئید و شبهه کرد و سیب را دور افکند لیکن در روز دیگر ورمی
در روی طبیب بهم رسید و خون در بدنش فاسد گردید و قرحهای شقاقلوسی در صورت پدید
آمد و گوشت صورت ریخت نتیجه حسن خدمت و وفاداری به پرنس با نتیجه بی احتیاطی این

شد

شده سفری گفت بنظر میرسید که شما ... شده ام این تسلط و پیشنهادی که دارید ... بر شما ۱۰۴
... بیخبر ندارم. دوست شما خطا کرده که این توقع را از من میکند. گفت اعلیحضرت شما
تنها از برای دوستم در نزد پرنس کونده فایده ندارید بلکه در نزد پرنس بوربسیان برادر آنکه
مسموم گردید میتوانید کاری نمایید. شارلوت گفت ای وای منتظر نیستم هیچ میدانید که این صحبت
شما شخص را بلرزه میآورد. شما چشمی عنوان کرده اید. از برای خواهش و تمنا کردن حقیقتاً در
عطریات شما صحبت بیشتر هست تا این ... . و شارلوت تجدید داستان برد تقوطی که برد
زنه گفت مادام صبر نمایید آنچه هست گریه نشود که هر زمان بایدذات خود را از دشمنان خود تلافی
نمایید. شارلوت گفت شما امشب در قمار چشم شده اید. جنری ابروها درهم کشید
و دانست که زنه از اصرار با این صحبت مطلبی دارد که هنوز بان مطلب نرسید. پس خواست این صحبت را
زود بپایان برساند، زیرا که این صحبت در خاطرش مدتها درشش را میآورد و دلگیر میکردید
پس متوجه زنه شده و پرسید که از تفصیل مسموم شدن پرنس بوربسیان اطلاع داری
که چگونه شده است. گفت آری چون شنیده بودم که پرنس هر شب شمع لامپی را میگذارد
پهلوی خوابگاه خود که تا صبح میسوزد. پس روغن لامپ را مسموم کردند که بوی آن سم در مغزش
اثر کرده و بقتلش رسانید. جنری دستها را بچشم بهم مالیده و گفت پس آنکه این قصه را بشما
گفت لامحاله میداند که قاتل این فعل که بوده؟ گفت آری میداند و همین جهت است که

الدر برنه مارکو

(۱۰۵)

سید نه که شما تسلطی در مزاج پرنس داشته اید از شما متوقع است که کاری بکنید که قتل برادرش را
عفو نماید - هنری گفت از بچگی چون بخود باز نمیکنم هستم و آن تسلط را ندارم پس
اینجا هم میگویم که خطا کرده اید این خواهش را از من میکنید - گفت از میل و خیال پرنس گونده
و پرنس پورسیان نسبت بهم چه میدانید - هنری متعجب گفت من چگونه بفهمم خیال آنها را
خدا علم غیب را هنوز بمن عنایت نفرموده - رنه گفت بقلب خود رجوع بفرمایید که آیا در دوره
زندگانی خود هرگز نشده است که برای شما از غصه بسیار دلگیر و مکدر [illegible] رسد که با وجود صدمه
شدید از کسی که باعث این صدمه شما شده او را ببخشید و جوانمردی را ظاهر سازید.
این سخن شارلوت را نیز مضطرب ساخت زیرا که چنان چیزی بود که شارلوت بی اختیار
سرخ شد و فهمید که این کنایه و اشاره را نیز میفهمد و از خلافی که سابقا در حق هنری و
مادرش نموده از خجلت روی خود را برگردانید تا چشمش بچشم هنری نیفتد - هنری نیز سعی بلیغ کرد
تا خود را آرام ساخت و گفت مادام رنه از برای من چنین امری واقع نشده و اگر هم چنین امری
بوده است جوانی و شباب زود از نظر محو میکند. رنه نظر میکرد گاهی بشارلوت و گاهی
بهنری شارلوت بجهة اینکه خود را مشغول سازد دو باز دست بقوطی موم روغنی برد که برد
- رنه روی بهنری کرده و گفت شما بفرمایید که در صورت فرض اگر کسی برادر و پدرت را
چون پرنس گونده و پرنس پورسیان بقتل رسانده بود چه میکردی آنجوانمردی را داشتی

لارن مارگو



که عفوش نمائی شما را قسم بخدای بخشنده مهربان که جواب مرا بده؟ - هنری قدری سر بزیر افکنده بعد گفت چون بمن پناه آورده بود از تقصیرش گذشته او را عفو میکردم زیرا آنچه میخواست شنید. و متوجه شد بطرف شارلوت گفت مادام این قوطی را بدهید بمن که می بینم که شما کردم سهو کرده است میبرم عوض کرده فردائی دیگر که عیب نداشته باشد برای شما میفرستم

## فصل بیست و ششم تکفیر جدید الایمان

فردا در چهارشنبه [illegible] قرار بود که شاه با تمامی اهل دربخانه شکار نمایند. هنری حکم کرده بود که در ساعت هشت صبح با زین و لگام کرده اسب او که یکی از اسبهای بارن بود در عمارت حاضر نمایند که میخواست به [illegible] بدهد. لیکن قبل از وقت عزم داشت که خود سوارش شده و امتحان از وی کند. در ساعت هشت الاربع اسب تمام زین و لگام کرده حاضر شد در ساعت هشت هنری فرود آمد اسب با وجود اینکه صغیر الجثه بود بازی میکرد. هوا هم کمی سرد بود و باران نرم یخ کرده روی زمین را پوشانیده بود هنری مهیا شد که از حیاط بگذرد و بطرف اسب که در آن سمت اصطبل نگاه داشته بودند برود. چون میخواست که از پیش قراولی بگذرد این قراول با و چشمک زده و صدا بدعا بلند کرد که خدا عمر اعلیحضرت شاه ناوار را زیاد نماید - هنری در شنیدن این دعا و خاصه از استماع این لهجه برگشت و نظری کرد و قدمی پس

۱۰۷ نهاده و آهسته گفت دموی هستی – گفت آری اعلیحضرتا – گفت از برای چه اینجا آمده؟ گفت
میخواستم خدمت شما برسم – گفت چکار داری؟ گفت باید یک کلمه سخن گویم با اعلیحضرت شما –
هنری نزدیک آمد و آهسته گفت بدبخت نمیدانی که اگر بشناسندت میکشند؟ – گفت اعلیحضرتا
میدانم – گفت پس چه میگوئی؟ – گفت آمدم دو کلمه با شما حرف بزنم – هنری رنجش مر پذیرا
که میدانست که خطری که برای وی هست از برای او نیز موجود است. پس بوحشت تمام به
اطراف خود نگریسته و چند قدم خود را پس کشید. زیرا که دوک دالانسون را دید که از پنجره
نگاه میکند. هنری وضع خود را تغییر داده و پیش رفته تفنگ را از دست دموی که خود را
قراول ساخته بود گرفته و قدری نگریسته و آهسته گفت [illegible] البته بی علتی پر زور نیست
که خود را اینطور بخطره هلاکت انداخته و اینجا آمده؟ – گفت اعلیحضرتا چنین است که میفرمائید.
حال هشت روز است که شما را مراقب هستم تا امروز شنیدم که میخواهید بیرون آمده و این اسب را
ملاحظه نمائید. پس خود را باینجا رسانیدم. کاپیتن این دسته قراولان به دستانت و یکی
از دوستان من و این لباس و تفنگ را از او عاریه نمودم. هنری تفنگ را داده و گفت
بگو ولی آرام باشید نمیتوانم زیاد حرف بزنم. وقت برگشتن اگر توانستم دو کلمه با تو سخن خواهم گفت
والا مرا نگهداری نکن. دموی تفنگ را گرفت و مشغول قراولی خود شد. و هنری هم بطرف
اسب روان گردید. دوک دالانسون از همان ارسی گفت که این اسب کوچک چه چیز است

(۱۰۸)

هنری گفت اسبی است که میخواهم امروز امتحانش نمایم - گفت با اسبی نیست که بکار مردان
بخورد - گفت بمنظورم است از برای خانمی معین شده - گفت هنری ملتفت باشید که خیلی خود
داری می کنید آخر در شکارگاه خواهیم دید که کدام خانمی سوار این اسب شده اند - هنری
تبسم کرده و گفت شما نخواهید فهمید زیرا که آن خانم را نخواهید دید. بعلت آنکه خانم مزبوره
امروز حال ندارد و سوار نخواهد شد. آنیز گفت سوار شده - دوک دالانسون خندیده گفت
بیچاره مادام دمونسورو حال ندارد - هنری گفت فرانسوا فرانسوا این شما هستید که بی احتیاط
هستید بلی ملاحظه سخن میگوئید - دوک دالانسون گفت بهر صورت تماشای شکار را خواهید
؟ گفت نمیدانم شنیده اید یا نه که در ابتدای این کشت که شکنی زیاد در سر دارند و خدری ورا
احساس مینمایند ضعف شدید برخی ناخوش شده اند. آنیز گفت اسب بحرکت آورده زده
سری راند. فرانسوا باز گفت پس شما هم بشکار نخواهید آمد؟ - گفت چرا؟ من تمام میل بشکار
دارم خاصه که تمام اهل دربار نیز همراهی نمایند. هیچ مانعی مرا از اینکار باز نمیدارد. فرانسوا
آنوقت برگشت بطرف کسی که در اطاق بود و هنری نمیدید و چند کلمه با وی حرف زده بعد
برگشت بطرف هنری و گفت شما امروز نخواهید بشکار رفت. بعلت آنکه شاه پیغام داده است
که هر وقت از شکار صورت نمیگیرد - هنری با کمال تأسف گفت چرا؟ - گفت بجهت کاغذهائی که از
میوه ... رسیده و شاه شکار را مبدل بشورای نمود. با کاغذی که ... هم ... که ...

برادرم مجلسی از برای مشورت دارند. هنری با خود گفت شاید خبری از پوتون رسیده باشد
رو کرد بطرف انسوا و گفت در اینصورت بهتر است که در این زمین نخ انقدر اسب بدوانم. خدا
حافظ شما برادر را نگاه داشته اسب را راند تا برابر دموتی رسید و گفت دوست من قراولی خود را با تمام رسانیده
و مجلود او دهتر یاد آوری کرد بسبب دیدن برادر و میر تیمچه زرگر بکوی آنطور که گفته بودم که لباس
وامروز دست مخفی داشتی که نگذارند لباس و جواب زرگر را برای من بیاور در منزل. دموتی
تعجیل داشت اما ... و دوک در نزدن از پنجره ... شده بود و محتمل بود که شبهه وراد
داده در پی تفتیش بود تا ... نماید. بمجرد اینکه دموتی از نظر غایب گردید دوک دالانسون
باز در پنجره ظاهر گردید و قراول ... شده بود و بدقت قراول تازه نگاه کرده. و بهنری
گفت که با این شخص که حرف میزدید همین قراول بود. هنری گفت آن شخص دیگر بود که پی
مکاری فرستادم. دوک بهمین جواب اکتفا کرده پرسید احوال مارگریت چطور است؟
هنری گفت میروم احوالش بپرسم. گفت چنین معلوم است که از دیروز تا کنون او را ندیده بد
ای. گفت دیشب ساعت یازده رفتم که به بینم زنها چه میکنند گفت زنها خفته بودند خوابیده بودند برگشتم!
- دوک گفت اگر میرفتید هم او را در منزل نمیدید زیرا که نبود. هنری گفت محتمل است
زیرا که شاید بدیدن آنون سیدا رفته بوده است. دیگر بیش از این مجال صحبت نبود دوک
گفت بجهة استحمام میروم. و هنری نیز گفت بمنزل میروم. هنری تقریبا یک دقیقه نبود که

در منزل بود که در را زدند. پرسید کیست؟ گفت جواب زرگر را آورده ام. هنری صدای دموی را شناخته برخواسته و مضطربانه در را باز کرد و او را داخل کرد و دوباره در را بست. آنگاه گفت تو هستی دموی؟ تو را لازم بود که فکر بسیار کردی. گفت اعلیحضرتا تاکنون سه ماهست که فکر میکنیم. فکر بس است. حال موقع آنست که باید عمل کرد. هنری حرکتی مضطربانه نمود — دموی گفت اعلیحضرتا مضطرب نباشید ما تنها هستیم و کسی نیست و من نیز طول نمیدهیم زیرا که وقت عزیز است. اعلیحضرت شما باید دو کلمه بفرمایید که باور نمایید آنچیز را که وقایع از ما فوت کرد بجهة امورات مذهبی مختصر و مفید و واضح و روشن سخن گوییم. هنری دید که از برایش ممکن نیست که از صحبت طفره بزند. گفت گوش میدهم بگوی چه میگویی. گفت این راستست که اعلیحضرت شما از مذهب پروتستان روگردان شده اید؟ هنری گفت راستست. گفت آری اما از دل یا از زبان؟ هنری بنا بر حرمی که داشت که در چنین مواقع جواب را بطوری میداد که از موضوع مسئله خارج میشد. گفت همواره شکر خدا بر بنده لازم است وقتی که می بیند که خدا او را از مهلکه نجات بخشید. دموی گفت اعلیحضرتا اقرار بکنیم که ترک مذهب پروتستان از برای شما بجهة حفظ جان بوده و نه بهر شکر بخدا از برای سلامتی وجود مبارک. گفت سبب هرچه باشد عجالةً که کاتولیک هستم. گفت بسیار خوب اما همیشه که کاتولیک نخواهید بود. با اولین فرصتی و حضور موقعی آزادی خود را خواهید گرفت و آن موقع الآن بدست افتاده اگر روشن شوند

و نزد پسیکون و بازن بیک اشاره میشوند. و در کوتاهی همه فریاد جنگ دارند و بحرب میخیزند
و تنها بمن بگویند که شما اجباراً کاتولیک شده اید باقی بپای من و از آینده ضمانت مینمایم —
گفت عزیزم شخصاً بشما در رتبهٔ من و همسر زاده چون مرا کسی نمیتواند مجبور بکاری نماید در افعال
خود مختار بوده ام — دموی از اینقدر طفره و تجاهل و تکبر بشده و گفت اعلیحضرتا تصور نمیفرمائید که این
رفتار شما ترک نمودن یا خیانت ما خواهد بود — هنری جوابی نداد. دموی گفت آری اعلیحضرتا شما
ما را خیانت کردید. زیرا که ما در بیابان با جان خود را بخطر انداخته و آمدند تا ناموس و شرافت شما را
حفظ نمایند. و آزادی شما را نگهداری کنند ما همه چیز را مهیا ساخته ایم که شما تاج و تخت هم
نه تنها آزادی بلکه قدرت و قوت و تخت بمیل خودتان. هنری چشم به وی هم نهاد و زیرا که با
وجود خودداری باز چشمهایش از این تکلیف و امید منور گشته و گفت دموی من اکنون بیدار
و سلامت میباشم. و کاتولیک و شوهر مارگریت و برادر شارل و داماد و فرزند عزیز مادر
کاترین هستم. دموی من این مواقع را اینجا ملاحظه کرده و سنجیدم و بر خود فریضه لازمه دیدم حق
شناسی را — دموی گفت اعلیحضرتا بر کدام سخن باور کنیم؟ — از قراریکه بمن گفته اند
شما با مارگریت کاملاً صورت نگرفته و باطناً میل ندارید. و عداوت و کینه کاترین روز
بروز در تزاید است... هنری بشتاب تمام کلام او را قطع کرد و گفت دروغ و افتراست. و
فریب داده اند مارگریت عزیزم در کمال صفا زن منست و کاترین مادر زن من و شارل آقا

و مایکی قدب صاحب مقام و ثروت من است. دموی احتیقی تمسخرآمیز در لبها ظاهر شده و گفت
پس جواب شما اینست اعلیحضرتا که من بروم برادران خود، و با ایشان بگویم که شاه ما دارد دست
دل پاکشدگان را پاکی کرده اند. و خوشش آمد که تو پاکترین و دوست مورد ل.... هنری مجال
اتمام کلام نداد. و گفت عزیزم، دموی شاه میرود مجلس شوری برنم و خبری بگیرم که آیا مرهمی
اتفاق افتاده که شاه سنگار را ترک کرده. خدا حافظ دوست عزیزم. تو هم من تقلید کن ترک
پولتیک کرده و برگرد بطرف شاه و بعد حاضر شو. آنگاه هنری و دموی را تا در اطاق بیرونی همراهی
نمود. و در حقیقت بزور او را بیرون کرد که مشارالیه را بغیر از تعجب علاوه شده بجز دیر بیرون
رفتن نمیتوانست خودداری نماید. و چون نمیتوانست که انتقام خود را از کسی بگیرد پس از غیظ کلاه را
در دست پیچیده و بزمین زده زیرا که ... مثل کسی که چون نتواند تلافی از حمله آور
خود نماید پس بالاپوشی که بجلو او میاندازند او را زیر لگد گرفته تشفی خاطر از او مینماید پس
فریاد زد که اینست پرستی بی معنی و بی حقیقت که میخواهم خود را اینجا بکشم و تا روز کار است
او را از خون خود لکه دار و معیوب نمایم. ناگاه صدائی از ورای دری نیمه باز آمد و گفت مسیو
دموی آهسته، ساکت باش زیرا که دیگری چون من صدائی می شنود. دموی متوحشانه برگشت
دید که دوک دالانسون است که بدقت بدهلیز نظر میکند که ببیند کسی نیست. دموی مضطربانه
گفت دوک دالانسون است. و من هلاک شدم. پرنس آهسته گفت برخلاف شاید پیدا

کرده

کرده باشی کسی را که جوانی بمثل نجیب‌زاده‌ای ندیده نداشتم تو خود را کشتی چنانچه شخص نزدیک شد
و یاد کن که خون خود را بجای بهتر صرف کنی از اینکه در راه شاه ناوار از کمین جان بدهی اینجا
که منزل یکی از صلزادگان من است برویم و صحبت نمائیم اگر دراینجا کسی بیاید که ما را از صحبت باز دارد
آنگاه داخل شده و به دموسی گفت که بیا موسیو — دموسی گفت اینک بنده آمدم مونسینیور دوک داخل
گردید که دوک دالانسون در شتاب است. دموسی با کمال غیظ و نهایت دلخوری داخل شد
. آیا کم نگاههای دوک دالانسون اینقدر آیینه تسلیم او را از غضب فرود آورد؟ — دموسی گفت
اگر میدانستم که نواب والا با من چه فرمایشی دارند؟ — گفت موسیو با وجود تبدیل لباس در نظر
اول شناختمت حال از شاه ناوار ناراضی هستی؟ بگو؟ — گفت بترس که من از دوستان شما
هستم — گفت مونسینیور! — گفت آری من پس حالا با اطمینان آنچه میخواهی بگوئی — گفت مونسینیور
هیچ نمیدانم چه بگویم از برای شما فایده ندارد اگر حاصلی داشته باشد از برای شاه ناوار خواهد
بود و بعلاوه غیر از خبرهای پر و پوچ چیزی در میان نیست — گفت از برای خبرهای پر و پوچ خود را
بمهلکه انداخته داخل لوور شده. و حال آنکه میدانی که در لوور سر تو را بوزن طلا میخرند. زیرا که
بر آنها مجهول نیست که تو از طرفداران هنری و یاران پرنس کونده و یکی از رؤسای هوگنو
میباشی — گفت درصورتیکه اینطور میدانید. پس در حق من مجری دارید آنچه را که تکلیف برادر شاه
و پسر ملکه کاترین است — گفت درصورتیکه گفتم بتو که من از دوستان شما هستم چرا میخواهید

که اینطور

که نهایت درحق تو رفتار نمایم - کفت موسنیور تسلیم نخواهم کرد که ... پرنس کفت بیهوده قسم مخورید ۱۱۴
زیراکه مذهب پروتستان قسم را بالمره منع کرده خاصه که دروغ باشد. دموی ابرو درهم کشید
- ددوک کفت من همه چیز را میدانم. دموی همانطور سکوت کرد. دوک کفت اکر باور ندارید
بکویم که الان در آنجا. واشاره باطاق هنری کرد. تو برادرم شاه ناوار تکلیف میکردی که خود
ویارانت اورا یاری نماید تا در سلطنت خود مستقلش سازید؟ - دموی متحیرانه نظری به پرنس
کرد. و پرنس کفت تکلیفی که هنری قبول ننموده نخواهست. دموی متوحشانه نکاه میکرد - پرنس
بازکفت و اورا سلطنت فرانسه نیز تطمیع کردی. - دموی کفت اینسخن حضرت والا چنانست
که مرا متفکر نمود که آیا نباید عوض بکویم که چنین عنایات حضرت والا را مجبور نمایم که قدم مبارز
بکذارید تا یکی از ما مقتول شود در این سرکشته نماند. - دوک دالانسون بدون اینکه تغییری
درحالت بدهد یا حرکتی نماید کفت این بار سوم است که بشما میکویم که شما با دوست خود صحبت
میدارید و ضرورتیست که یکی از ما کشته شود تا سر محفوظ بماند. عبث قبضه شمشیر خود را زحمت مده
و کوش بمن دار که چه میکویم. بکو به بینم که شاه ناوار آیا رد نکرد و قبول ننمود آنچه را که تو بوی
تکلیف نمودی؟ - کفت آری موسنیور این اقرار را می کنم زیرا که این فقره موجب زیانی
درباره او نیست و آنچه ضرر داشته باشد درحق من است. - کفت چرا. کفتم حق است -
کفت این برای اعتقاد تو است؟ - کفت آری بهمین عقیده میباشم. - کفت نعم المطلوب

منکه

# لارن مارگو



۱۱۵ ...نکه سومین پسر هنری دوم. و پسر فرانسه هستم. به چه لیاقت انتظار دارم که رئیس شما بشوم
و بر سربازهای شما فرمان بدهم؟ - گفت شما موسینور میخواهید رئیس هوگنوها شوید؟ - گفت
آری چه عیبی دارد و هنری در صورتیکه کاتولیک شد من نیز پروتستان میشود - گفت توضیح
بفرمایید - گفت آنکه بسیار واضح است و پولیتیک همه بر این است. برادرم شارل هوگنوها را
کشت از برای اینکه باسودگی سلطنت نماید و برادرم دوک دانژو سکوت کرد تا قتل عام
صورت گرفت بجهة اینکه امیدوار است که بعد از او سلطنت نماید. زیرا که شارل ناخوش است
و عنقریب خواهد مرد اما من که علی الظاهر در فرانسه سلطنت نخواهم کرد. از آنرو که دو برادر
بزرگتر از خود در پیش دارم و عداوت مادر و برادرم علاوه بر حکم قانون شده و مرا از تاج و تخت
فرانسه دور میکنند. من که هرگز امید بعنایت طایفه و فامیل ندارم و منتظر هیچ سلطنتی نیستم
پس از برای خود چرا تحصیل سلطنتی نکنم. چنین نیست دموی؟ پس میخواهم شاه ناوار شوم. و مرا
بسلطنت آنجا انتخاب نمایید و در این قصد متغلب و غاصب نیستم. زیرا که برادرم هنری خود
بمیل خود از سلطنت آنجا دست برداشته و شما را جواب داد. و با هنری تو هیچ نداری. و با من
شمشیر و نام بزرگ خواهی داشت. فرانسوا دالانسون پسر فرانسه که از همراهان خود حمایت
مینماید. حال چه میگوئی از این تکلیف دموی؟ گفت میگویم که بسیار خوب بحدیکه تسلیم را خیره
نمود. - گفت دموی بسی موانع در پیش است تا اجرای این قصد بشود. شاد باش که بسیم دو شاه

برا

و برادر شاه میخواهد باشد و بساز کرده.... گفت مونسنیور اگر من خود تنها بودم هم اکنون کار را تمام ۱۱۶

میکردم. لیکن مجلسی داریم که باید به آنجا رجوع کرده فهمید که چه میگویند. گفت این جواب صحیح و

درست میباشد. البته از قراریکه مرا دیدی اینگونه با تو صحبت داشتم لامحاله درستی مرا یافتی.

پس از من رفتار کن چنانکه لازمه است که با شخصی درست رفتار نمائی دنه با پرنسی که خوش آمد گوئی

و تملق نمائید. بگو ببینیم آیا منظرت [illegible] اعتراض نماید. یا مبلغ هنگفتی میشماری؟ گفت بعد از آنکه

شاه او را خود را به آنجا رسانیده دیگر [illegible] بنظر نیاید. لیکن چنانکه عرض کردم ما را مجلسی است

باید به آنجا مطلب را اظهار نمود. گفت چنان باشد با آنجا اظهار کن. اما جواب را تا کی بمن میدهی

؟ دموسی لحظه فکر کرده به قسمت پرنس نگاه کرد و گفت مونسنیور دست بمن بدهید که من مطمئن

کردم که پسر فرانسه بمن دست داد که مرا خیانت نکند. ولی نه تنها دست او را گرفت دست

داد بلکه بمیل تمام دست او را دوستانه فشرد. آنجوان هوکنو گفت اکنون مطمئن کردیدم.

داگر با خیانت نمائید البته شما و اهل آن خیانت نخواهید بود. زیرا که اگر ادنی خیانتی از شما

ظهور نماید با همه رسوا و بدنام خواهید شد. گفت دموسی از چه روی این سخن را بمن میگوئی قبل

از آنکه جواب مجلس را بمن بیاری. گفت بجهة آنکه این سؤال که از من میکنند ضمناً همین سؤال را

مشتمل است که این مجلس در کجا است. وقتی که شما جواب میدادم که مشتب مفهوم میشد که این

مجلس در همین پاریس است. و که می‌بینم که هنوز شما را شبهه باقی است حق با هم بجانب شماست

# لارن مارکو

(۱۱۷)

القصه بعد از آنکه در خوب شناختند بعد از اینها با من بنا خودمانی نمود. حال جوابی برای من چه رسیده آورده امشب خواهد بود؟ - گفت آری جواب امشب بشما میآورم. اما در کجا شما را ملاقات خواهم نمود؟ - گفت در همین اطاق - گفت این اطاق بنظرم مسکون میآید - گفت آری دو نفر از مستخدمان دکان من در اینجا منزل دارند - گفت موسیو رخیان بنظرم میآید که دوباره برگشتن من بآنجا بی احتیاطی خواهد بود - گفت چرا؟ - گفت برای اینکه شما که مرا شناختید میشود که دیگری هم بشناسد. پس اگر من گذرنامه بدهید میآیم - گفت گذرنامه من اگر در پیش شما بدست افتد موجب خطر خواهد بود برای من و هیچ چیز نخواهد بخشید. من از برای شما کاری نمیتوانم بکنم مگر در صورتیکه در نظر گرفته در یکجا باشیم. و اذن مرا و داده با شما بمادرم یا برادرم اگر ظاهر شود موجب هلاکت من خواهد شد. تکیه بجلادت خود کرده بیا امید که زیانی نرسد - گفت با این لباس دیگر نمیتوانم که بیایم زیرا که این لباس از برای دلبر و حیاط است نه از برای داخل عمارت. - دوک ملاحظه کرده در روی خوابگاه لباس مولرا دید با آن بالاپوش کل شفتالوئی و نیم تنه و جلیقه و شلوار اطلس سفید و کلاه پردار با پر سفید که امروز پوشیده بود. و آنهارا بموی نموده و گفت این یکدست لباس مال مولی یکی از شاگرد من است که در اینجا منزل دارد. تو هم یکدست بهمین رنگ و دوخت امروز از برای خودت بگیر دنمره دکان خیاطیکه این لباس را برای مولی تمام کرده میدانم و بتو هم میگویم. این

[illegible] را [illegible] تماشا مینماید و چون در برابر مول دید از صد قدمی میدانند که این مول است
[illegible] هم از این [illegible] پیاده [illegible] بتو دید ترا گمان مول مینماید و بخطر میکندی تا
خود [illegible] صدای کلیدی آمد که در را باز میکند. دوک بشتاب بخواست
[illegible] در را از [illegible] پرسید کیست که در را میخواهد باز کند. صدائی از خارج
گفت حرف غریبی میشنوم این خانه خودم است که میخواهم داخل شوم تو کیستی که منزل من
داخل شده‌ای؟ — دوک گفت مول هستی؟ — گفت عجبا! معلوم است که مول هستم تو کیستی
[illegible] در را [illegible] دوک والانسون [illegible] و در را گرفته و آهسته بمولی
گفت [illegible] — گفت [illegible] ترا چطور؟ — گفت او هم باید بشناسد
— گفت [illegible] اما بجهت احتیاط تو روی این طرف بیرون کرد
دار [illegible] نگاه کن [illegible] کرده. دوک [illegible] شود. مول داخل شد. دوک را دید
مضطرب شده [illegible] گفت شما بوده اید مونسنیور عفو نمائید — دوک گفت حکایتی نشده
ساعتی محتاج [illegible] بودم بجهت پذیرائی شخصی — گفت مونسنیور اختیار دارید. اما آنقدر
[illegible] که لباسم را بر دارم که امشب در اثنای تفرج بدزدی مصادف شدم که لباس
مرا برده. دوک تبسم کرده و گفت بدزد ناقلائی مصادف گردیده مسیو دلاموال. آنگاه
خود [illegible] را از روی خوابگاه برداشته و داد بمول که برداشته برد بیرون تا تبدیل لباس نماید

وبهیچوجه ملتفت نشد که پرنس ما چه کسی کار دارد و در اطاق بیرون لباس را عوض نمود. آنگاه
آمد به پشت در و گفت حضرت والا مرحمت فرموده بچاکر اطلاع بدهید که مسیو اوکونا مستدعی
هیچ در جائی و آشنای راهی ملاقات فرموده اید. دوک گفت نه مسیو لکنت با وجود آنکه
امروز نوبه او بود که صبح خدمت نماید. مول دور شد و با خود میگفت اورا یقین کشته اند. دوک
چون دید که مول دور میشود دموی را آورده دم در و گفت دست ملاحظه کن رفتار و راه رفتن اورا
بیاموز زیرا از آنکه چون او لباس تو پوشیدی رفتار او را هم در خاطر داشته باشی بهتر است.
دموی گفت بقدر امکان سعی میکنیم که آنطور بتوانم رفتار داشته باشم. اما از بدبختی او از اهل
بزم است من از اهل رزم. گفت در هر صورت من شما را منتظرم در همین دالان قبل از نصف شب.
گفت آری امشب پیش از نصف شب. گفت دموی این را از خاطر فراموش مکن در هنگام
حرکت دست راست را زیاد بجنبان که بعادت مول است که هنگام راه رفتن دست راست را زیاد حرکت میدهد

## فصل بیست و چهارم کوچه تیزون و کوچه کلوشس پرسه

مول از لوور بیرون آمد از برای تفحص کوکوناس که نمیدانست کجا رفته است اول بکسیر رفت
بمهمانخانه بل اتوال. اما آنجا او را نیافت لاهوریر تکلیف غذا کرد که مول بسیار گرسنه بود
بی اختیار قبول نمود و بعد از صرف طعام دوباره مول بنای تفحص گذاشت و [illegible]

بسن را

سپس پا را از زیر و سر را بالا و بدن را گرفت چون شوهری که زن خود را غرق شده دید و چون جسد
بگیرد و سینه‌ای سنگ بست گرد بعد بر گناه خود را دید که هرزه‌ای شبانه چنانکه به پرستش دادوبان
گفت او را لخت کرده به زمین افتاده و مانده و از زخم شده او را بدوش گرفت با وجود اینکه ده بچه
دیگر یکی از دیگری مشغول‌تر برداشت. در این اثنا صدای پا شنید نظر کرد شخصی دید که پیامد و
نظر باز با جلوداری پیشانیش را میراند اول گمان کرد که این شخص با پیشانی دو پیش خود را
بر سر راه بکنار کشید. ولیکن او سوال اشتباه نکرده بود. زیرا که همانوقت دستی از طرف
سینه پرده گرفته را بشکست و گفت مسیو دلا دار است. مسیو دل تعظیمی کرد و گفت: بله مادام بنده هم
در خدمتم بیابان گفتن چون دو دست گرفته و آن را کشیده میکردید مگر تو نیز عاشقی؟ - دولی
گفت آری مادام تا شما همه را باز نمیدیدم تا آنکه این پی آنرا جستجو میکردم که پیدا کردم تا پی
معشوقها. حال بلی در فرصت تمام از شما میپرسم احوال سلامتی وجود مبارک را جسارت
نموده بپرسم؟ - گفت در کمال صحت و تندرستی که هرگز خود را چنین ندیده بودم. و این
صحت گرانبها بسبب اینکه شب را تمام به عزلت و انزوا گذرانیده‌ام. - مسیو متعجب تمام بنا کرد
نگریسته و گفت به عزلت و انزوا! - گفت آری چه تعجبی دارد؟ - گفت آیا میشود بملاحظه احتیاط
از شما بپرسم که در کدام صومعه امشب را بسر برده‌اید؟ - گفت البته مسیو. من چیزی پنهان ندارم
در دیر اتونسیا در آبار تو اینجا چه میکنی از این سیمای متوحش؟ - گفت منهم مادام در قرب

# لارن مارگو

(۱۳۱۱)

بلامول [illegible] وانمود کرده‌ام امروز دوست شما مفقود شده [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] خود [illegible] افتاده است پیدا کردم — گفت مرا متوحش کردی [illegible]

چه شده بود حقیقت، چرا مفقود کرده بود، و این پیراهن چرا اینجا افتاده؟ — گفت علیاحضرتا شما

خاطر آسوده دارید [illegible] این پیراهن [illegible] افتاده [illegible] ساعت پنج [illegible] در همین موضع

[illegible] چهار نفر [illegible] با خیال [illegible] می‌شدم.

مارگریت [illegible] گفت [illegible] — گفت تفصیل ندارد

[illegible] ساعت [illegible] صبح [illegible] مارگریت [illegible] کرده گفت ساعت

پنج و نیم صبح [illegible] گفت علیاحضرت شاید [illegible]

که [illegible] بودم — مارگریت [illegible] کس [illegible] بود [illegible]

مولی [illegible] گفت آ مسیو دولامول! بمنزل برگشتن ساعت پنج و نیم صبح

[illegible] چنین [illegible] — مولی تعظیمی کرده و گفت من که شکایتی ندارم که

[illegible] از بخت خود خوشنود بودم، باری [illegible] که شب را با کمال خوشی

[illegible] بسر برده بودم [illegible] که ناگاه چهار نفر [illegible] شب [illegible] آورده [illegible] شمشیرم [illegible]

که بودم کشته بودم لیکن ناچار شدم از فرار — مارگریت گفت فهمیدم بی شمشیر خود گشتی

— مولی نگاهی بمارگریت کرد که گویا شبهه در دلش پدید آمد. و گفت خانم من با کمال میل

[illegible] آنرا [illegible]

بخانه بر میگردم زیرا که شمشیرم بسیار ثقیل بود. لیکن راه آنخانه را بلد نیستم – مارگریت گفت
عجب مسیو چه میگوئی! چطور خانه که شب را در آن بودی نمیدانی کجاست؟ – گفت نه والله شیطان
مرا بازی داده باشد اگر من هم میدانم که آنخانه کجا است. – گفت خیلی غرابت دارد این حکایت شما
مثل رومانها میماند برای من نقل نما – گفت قدری طولانیست مادام – گفت عیبی ندارد. وقتم
بسیار است. گفت حال که حکم میفرمائید عرض نمایم. دیشب بعد از آنکه از دو خانم وداع
کردیم که شب را در بالای پل سنت میشل قدری صحبت نموده بودیم. ما شام خوردیم در مهمانخانه
مستر لاهور بریه – مارگریت پرسید که اول بگوئید بدانم که مستر لاهور بریه کیست؟ – جواب این بار
دادم تیر نظری بمارگریت کرد که معلوم بود شنیده بود و باز دگر دید. پس گفت مستر لاهور بریه صاحب
مهمانخانه پل اتولیات است که واقع میباشد بکوچه آربرسک – مارگریت گفت بسیار خوب
قطعاً شما را با رفیق خود لوکوئنا شب صرف کردید؟ – گفت آری مادام. ناگاه شخصی پیدا شد
بهر کدام از ما رقعه داد که همین دو کلمه مندرج بود (شما را منتظر ند در کوچه سنت آنطوان
در برابر کوچه رزدی) – مارگریت پرسید امضا داشت؟ – گفت نه امضا نداشت اما سه کلمه
معقولی که دلالت میکرد بر سه مرتبه سعادت و مسرت آن سه کلمه عبارت بودند از دنس
دکپیدو دآمور که رب النوع عشقند – مارگریت گفت واقعاً سه کلمه خوبی هستند برای
بسیاری از خوشحالی و نیکبختی دلالت میکنند... آیا از عهده آنچه این کلمات دلالت داشت

برآمدند؟ - پول پاتشاه تمام فریاد برآورد که آری مادام صد بار هم زیاد شد و بهتر بار گرفته
گفت پس برای چه پیش آمدم که بفهمم که در خانه واقعه در کوچه سفت آنغوان بشما چه گذشت و چه کسانی
شمارا منتظر بودند؟ - گفت دو عجوزه مخل و عده‌ای که ایستاده بودند و هر کدام دستمالی بدست
داشتند بما تکلیف کردند که بگذاریم چشمهای ما را ببندند و بجائی که میخواستند ببرند ما نیز قبول
کردیم و دلیرانه سر تسلیم پیش آوردیم. بهره زن اهمیتی نداشت چشم ما هر دو را بست و بعد ما
را بطرف چپ و بعد کوکو ناگهان بسمت راست پیچانیدند پس از چند گردش ایستادیم. رهبر نمیفهمیم
ندانستیم او را کجا برد. اما دانستم مرا بجائی رسانیدند که در نظرم بهشت جاوید بود و جنت عدن بود
همخوابه خود را بهیچ عنوان ندیدم. مارگریت گفت فقط تو حس کردی که نمیدانی کجاست و چه حالی
در آغوش داری - گفت آری مادام منتظر طلوع صبح بودم که در روشنائی صبح این مجهول را
معلوم نمایم. اما ساعت چهار و نیم صبح بود که همان عجوز آمده با دستمال چشم مرا بسته و قسم داد
که بهیچ وجه در پی باز کردن چشم نباشم و مرا برد و بیرون و بعد از قدری مسافت که طی نمودیم عجوز
ایستاد و از من عهد گرفت که تا پنجاه عدد را با تمام نشمارم دستمال را از پیش چشم برندارم
من نیز تعهد وفا نمودم چون چشم گشودم خود را در همان کوچه سفت آنغوان در برابر کوچه
ردی یافتم - مارگریت گفت بعد از آن؟ - پول گفت بعد از آن چنانکه عرض کردم
چهار نفر دزد بر من هجوم آوردند که بزحمت از چنگ آنها بسلامت رهائی یافتم و چون الان

۱۲۴ سر گناه خود را که در منازعه با دوالی افتاده بود در این محل یافتم بود چنانچه تمام از زمین برداشتم
که بیادگاری آنشب که مرا راحت از زندگی همان شب بود نگهداری نمایم. امّا چه فایده
که در میان این نعیم چیزی مرا دچار عذاب الیم نمود. که نمیدانم چه بر سر رفیقم آمده و او را
کجا برده‌اند و چه شده؟ - مارگریت پرسید که کوکوناس بلوور برنگشته؟ - مول گفت نه
مادام من هر جائیکه ممکن بود که در آنجا باشد او را تفحص نمودم نبود - گفت لباس مگر عوض نکردی
مگر در لوور نبوده گفت آنجا رفتم امّا در اطاق من کسی بود و بدرستی نشد عوض نمایم - مارگریت بتعجب
تمام گفت در اطاق تو چه کسی بود - گفت دوک دالانسون. - مارگریت بشتاب گفت ساکت
باشش.... آنگاه بزبان لاطین گفت دیگر ترا بخشت من کیست؟ - گفت دو نفر پاژ و نکیز
جلو دار گفت خوب حال بگو به بینم در اطاق تو که بوده؟ - گفت دوک دالانسون - گفت چه میکرد
؟ - گفت نمیدانم - گفت با چه کسی؟ - گفت با کسی که نشناختم. - گفت خیلی غرابت دارد. باری
آخر کوکوناس را پیدا نکردی؟ - گفت نه مادام. و از این رهگذر خیلی مشوش هستم - مارگریت
پیش از این تو را از تجسس باز نمیدارم. اگر چه گمان دارم که خود بخود پیدا میشود. امّا باز از
تفحص کوتاهی مکن. و انگشت بر دهان نهاد. و چون مارگریت سری بمول نگفته و اقراری
نکرده بود که امر بسکوت میکرد. پس این اشاره را او دانست که معنی دیگر دارد.

مارگریت امر بحرکت کرد و راه افتادند و مول در تفحص خود مصمم شده ساحل رود خانه را

# لاری مارگو



گرفته سر بالا رفت تا کوچه لوتی — چون که میرفت بکوچه سنت آنطوان و برابر کوچه
و آنجا ایستاد. و اینجا بود که معجزه ها چشمهای انها را بسته شد پس در همان محل ایستاده و بطرز
جیب پیچید و بیست قدم راه رفت بهمان قسم که میرفت. رسید برابر خانه یعنی دیواری که
در پس آن دیوار خانه بود. و در وسط دیوار دری با سایبان و میخهای درشت اینجانه واقع
بود در کوچه کلوشس پرسه کوچه کوچک تنگ که ابتدا میشد از کوچه سنت آنطوان و منتهی میگردد
بکوچه رو داد بسیل مول بدقت نگاه کرده و گفت قسم میخورم که این همانجاست. و اینجا
همان در است که در وقت بیرون آمدن که دست بدر گرفتم و همین میخها را احساس نمودم
و همین جا بود که شخصی میدوید و فریاد میکرد و یاری میطلبید که در کوچه رو داد بسیل
شخصی را کشتند. پس به بینیم. مول آمد بنا کوفتن در و در را کوبید. در گشوده شد و دربانی
با سبیلهای کنده نمایان گردید. مول گفت مسیو من شب گذشته را که در اینجا بسر
بردم شمشیرم اینجا مانده است او را میخواهم. دربان کلماتی چند جواب داد و بزبانی که مفهوم
نشد چه لغتی است مول باز مطلب را مکرر کرد و اشاراتی چند کرد که شاید باشارات بفهماند
باز دربان همان کلمات مجهوله را اعاده کرد چند بار این عمل تکرار یافت بالاخره دربان
در را بست و رفت. مول را هیچ چیزی مفهوم نگردید. و گفت مور دیو اگر شمشیرم همراه
بود بسیل تمام بدل این نادرست فرو میکردم. اما چه فایده که شمشیرم در چشم نیست

۱۳۶ [illegible] راهنمائیش [illegible]

رسیده. و بدست راست آنجا [illegible] رفت و دید که به تیز زدن کوچه کوچکی موازی

با کوچه کلوش [illegible] و از هر جهت مشابه هم و بعد از آنجا قدمی که رفت همان دربانها که

سایه بان و [illegible] داشت دید و تعجب کرد. و لکن قطعاً مشتبه شده [illegible] از

گرفت معلوم شد که این خانه دو در نظیر هم دارد دو طرف یکی از طرف کوچه کلوش و

دیگری از کوچه تیز زدن. اما این نکته [illegible] شمشیر او را بوی داده [illegible] کرده که

زخمش در کجاست. لحظهٔ خیال کرد که شمشیر را [illegible] این دربان [illegible] را

که اصرار دارد در [illegible] خارجه [illegible] اما فکر کرد که شاید این خانه دو دربان [illegible]

باشد و خود عمداً چنین [illegible] اشتباه [illegible] و این منافی میل او باشد. و مول بهیچ وجه

نمیخواست اقدام بامری نماید که برخلاف رضای مارگریت باشد. پس بهتر آن دید که [illegible]

برگردد. این دفعه چون اطاق او را کسی متصرف نکرده بود و در را آسوده گشوده داخل

اطاق شده و خیال کرد که اول کاری که باید بکند عوض کردن لباس بوده و اصلاح

آرایش خود. پس بطرف خوابگاه رفت که لباس نو را بردارد اول چیزی که با بسیار تعجب

مشاهده نمود شمشیر خود را دید که در پهلوی لباس او نهاده اند. پس متحیرانه شمشیر را

برداشته دمدمی به تعجب نگریسته و دید همان شمشیر خودش است که در کوچه کلوش [illegible]

نهاده بود. و با خود گفت البته هادونی و اسونی در اینکار میباشد. اینکه کرکوماسن
چون خشمم خواهد بخوابید ... بالجمله بعد از دو ساعتی که مول کردش خود را در در خانه
دود در ترک نموده و درب کارخانه از طرف تیردن کشوده گردید تقریبا ساعت پنج عصر بود
. فلهذا شب شده و تاریک بود زنی خود را با لاوشی پوشیده بهمراهی کشتری از اندر
بیرون آمده و بسرعت خود را بکوچه رواد میسل رسانیده دور مخفی میتمانه.
واثر رانسدون را کوبیده که باز شده و آنزن داخل شده و از در بزرگ تا کوچه
قدیم تامیل باز عشید بیرون آمده و رسید برابر در مخصوص عمارت دیگر که کلیدی از
جیب بیرون آورده و آن در را گشوده و داخل گردید. نیم ساعت بعد از این واقعه
از همان در کوچه تیردن جوانی بیرون آمد که چشم او را نیز با دستمال بسته بودند و مجوری او را
می کشید تا قدری از آنجا دور شده بعد از او پیمان گرفت که تا پنجاه عدد تمام نشمارد
چشم باز ننماید و خود رفت. جوان نیز با کمال درستی پنجاه را شمرده بعد دستمال را از
پیش چشم برداشت. و باطراف نگریسته چیزی ندید و همان دم ساعت کلیسای نوتردام
شش بار زد. جوان گفت موردی اگر میدانستم که در کجا بوده ام و هر اندازه هم میبود
راضی بودم. بهر حال این بیچاره مول یعنی چه شد و کجا اند پس برویم بطور البته
در آنجا خبری خواهد بود آنگاه بنا بی دویدن گذاشت و در سر راهش دو سه جا از

شد

# لارن مارکو

(۱۲۸)

۱۲۸ اتفاقی که گردش میکردند تصادف کرده و بزمین افکنند و همچنین دوان آمد تا داخل
تونل گردید. از پرده دار و قراول جویا شد که از مول چه خبر دارند. پرده دار گفت
صحیح مول را دیدم که داخل شد اما ندیدم که کی بیرون رفت. قراول گفت که من پیش
از دو ساعت نیست که در اینجا ایستادم و او را ندیدم. پس بشتاب تمام از عمارت بالا
رفته و در اطاق را گشوده اما مول نبود و بالاپوش او را که پاره شده بود در اطاق
دید فهمید از پاپوشش که دید. رفت در نگاهدارنده اتوال از لاهور نیز استعلام کرد مستشار
الیه مول را دیده و مول در آنجا غذا خورده بود. کمی تفتیش کرد دید که مول آنجا
نرسیده است. آنگاه دید که بی اندازه گرسنه است طعام طلبید و با اشتها صرف
طعام نموده و از مهمانخانه بیرون آمد تفحص مول را شروع کرد و تفحص تقریبا یکساعت طول
پیدا کرد و بالاخره بخاطر آورد که مول ناچار باید از دریچه تونل عبور نماید. پس بشتاب
بطرف دریچه تونل عطف عنان کرد و در اثنای دویدن باز زنی را تصادف کرده و
بزمین افکنده و پای آن بیچاره را لگد کرده اعتنا بفریاد و فغان او ننمود و در این
اثنا در روشنائی چراغ قراول بنظرش آمد که بالاپوش یک شفتالوی مول در بر
سفید در کلاهش را بنظر آورد که جواب سلام قراول را داده چون برق از دریچه
گذشت. گوکوناس با خود گفت که دیگر او است و بلند صدا زد. اما مول به بر

۲۹ و نه تنها بر تعجب کوکوناس افزود و با خویشتن گفت که عجب است من چنین
بلندی دارم و بلند گفتم دو دفعه هم شنید پس چه واقع شده که اعتنائی نکرد
و بر سرعت افزود. اما من از او چابکترم اکنون به او میرسم. پس با این امید بنای دویدن
گذاشت. و با تمام قوه که داشت شتاب کرد، و در یک لحظه رسید بلور. اما با آنکه
آنقدر سرعت که نمود در همانجا ماندم که قدم بر ساحت او نهاد. با آن پوشش که ... او هم
گویا کاری محول داشت و در خیز از نظر غایب گردید. کوکوناس بنای فریاد و گذاشت
و داد میزد، که چه چیز واقع شد که ... می‌بایست من ...
هستم کر از دست کسی ... دفعا ... آنکه ... تنها
چنان بالا رفت که کوکوناس ... توقف ناگهانی
از من گویا تغییر هستی خوب باشد. اما من ... نشسته
دیگر تعاقب نکرد. اما او را دید که رسید بالای پله و به عمارت مارگریت متوجه گردید
و ناگاه دید که زنی از عمارت بیرون آمده و او را به درون برد. کوکوناس با خود گفت
که گویا شخص این مارگریت بود. پس ... شتافت
... توقف نماید. حالا فهمیدم. این مسئله ... شد. پس دید که آهسته ...
... حرف زده با مارگریت رفت به عمارت. کوکوناس گفت صحیح است من اشتباه

نکرده

## [illegible] مارگو

(۱۳۳۰)

فکر میکردم که آدم بعضی اوقات میشود که شخص از دیدار بهترین دوست خود نیز خسته‌اش
میکند. و این مولی عزیزم در یکی از آن اوقات بوده است. گوگو ناسس از پله‌ها بالا رفت
و در روی یکی از نیمکتها که آنجا گذاشته بودند نشست و خود را نگهداشت. بعوض اینکه او را
تعاقب کنم منتظر نشسته میشدم. تا خیلی مهم است شاید در اطاق [illegible] معطل شود بهتر
است که بروم در اطاق خود منتظر باشم. البته آنجا هر وقت شیطان خواست میآید
و این خیال را منظور تمام اجرا نیاورده بودم که از بالای پله‌ها صدای پای شنیدم شخصی
میآمد و [illegible] گوگو ناسس جای خود را تغییر کرده گوشش دارد که آنها
مولی را دید که او همراه را دید و [illegible] میآید و از طبقه بالا که اطاقش
در آنجا بود فرود آمده و پائین میآید. [illegible] گوگو ناسس خود را در آغوشش افکنده
گوگو ناسس بعد از معانقه گفت اوه مولی از کدام سوراخ بیرون آمدی؟ - گفت از کوچه
کاپیتان [illegible] گفت نه آنجا را نمی‌پرسم - گفت پس از کجا میپرسی؟ - گفت از منزل ملکه ناهار
- گفت من هیچ با آنجا نرفتم. - گفت دست بردار! - گفت عزیزم این خیالات تو چیست
گمان میکنی. من دو ساعت است که در اطاق خود با انتظار تو نشسته‌ام - گفت پس تو
نبودی که من تعاقب کردم. گفت کی؟ - گفت همین اکنون - گفت نه - گفت پس تو نبودی
که در پله‌ها دو دقیقه قبل بر این از نظر من غایب شدی - گفت نه - گفت تو نبودی

که از همین پله بالا رفتی بسرعتی که گویا گروه شیاطین ترا دنبال کرده اند؟ - گفت

- گفت مورردی. شراب مهمانخانه بل اتوال یعنی معدر گیرنده بوده که مرا باین درجه

مست نموده! من میگویم که ترا دیدم با همان بالاپوش گل شفتالوئی و پیرهن سفید گلو

در پهلوی دریچه لوور که از آنجا تا زیر این پله تعاقب کردم. که لباس و کلاه و رفتار و

جنبانیدن دست تمام تو بودی. زنی منتظرش بود که بنظر من ملکه ناوار آمد و

بهم رسیدند از آنجا که مثل آن دیدم در عمارت مارگریت باشند داخل شدند و

- در شنیدن این کلام رنگ از رخسار مولی پرید. و گفت مورودیو. آیا در این ضمن جنایتی

باشد؟ - کوکوناس گفت: هر قدر میخواهی فحش بخور و آشوب مکن اما نگوی که من

اشتباه کرده ام. مولی سر خود را بدو دست گرفته. و لحظه متردد ماند میانه اینکه قبضه

حسد و رشک عاشقانه رفتار نماید یا بلازمه احترام عمل کند. بالاخره رشک و حسد

غالب آمده و از جای خود جستنی نمود و بطرف در منزل مارگریت روان گردید. و بنای کوبیدن در

بشدت تمام گذاشت بطوریکه احترام محل مقتضی آن نبود. - کوکوناس گفت اینطور که تو

عمل میکنی هم اکنون ما را بحبس منتقل میشد. اما همین بگو بدانم. آیا در لوور رُونان هست؟ (رونان

در عقاید باطله روح مرده ایست که از آن دنیا برگشته و جسد میگردد و داخل زندگان میشود و بعد از

مدتی باز مراجعت بعالم ارواح میکند) - مولی با رنگ پریده و اضطراب تمام گفت نمیدانم

... ...ام ... تمام ... حالا که فرصت بدست آمده سعی خود را میکنم با بلند ... ... میشوم ... گوگوناسس کشتن من مخالفت ندارم. اما اینقدر مهلت که میگویم قدری آرام و بکوب تا زود تان را زخم مهلکی که قالب تهی کرده و بار بعالم مجردات عود نماید. هول با وجود خشم زیادی که داشت فهمید که گوگوناسس درست میگوید و بقاعده نکته میگیرد. پس از کوبیدن در صرف نظر کرده در کوبیدن مستمر شد. اما آهسته تر....

## فصل شب پنجم بالاپوش گل شفتالوئی

قاری محترم باید فهمیده باشد که صاحب بالاپوش گل شفتالوئی همان دموتی بود. و آن زن که او را نگهداری نمود غیر از آن ملکه بود که گوگوناسس اشتباه کرده بود. او را با لباس هول دیدگان دل ... پیش رفته ست او را گرفت بگوشش و بزبان لاطین گفت که تنها هستم بیا. دموتی فهمید که سهوی و اشتباهی شده چیزی نگفت بجهة اینکه ترسید که اگر چیزی بگوید انجانم فریادی خواهد کرد که اسباب آشکاری او خواهد شد پس با وی رفت. تا اطاق خوابی ملکه در آنجا که روشنائی بیشتر بود مارگریت شناخت که شخصی که بعوض هول گرفته او نیست. فریاد کوچکی که دموتی ... رسید در پرده ... ... اندرون شنید. اما انجا جای ترسش نبود. پس مارگریت اشتباه خود را دیده

وگفت

## لاارن پارکو

(۱۳۲۳)

و گفت ادموسیو دموی! - گفت آری من هستم. و از علیا حضرت شما مستدعیم که مرا ۱۳۲۳
بگذارید راه خود را گرفته و بروم و بخشی نفرمایید که بنده را دیده اید - مارگریت گفت
من اشتباه کرده ام مسیو دموی! - گفت آری من هم فهمیدم که علیا حضرت ملکه مرا کمان
شاه ناوار فرمودند. زیرا که منهم بهمان قد و قواره هستم. و اکثر خوش آمد گویان من بمن
میگویند که طرز رفتار و حرکت نیز شباهت دارد. مارگریت خیره بروی دموی نظر کرده
و پرسید که زبان لاطین میدانید؟ - گفت بیشتر میدانستم اما حال فراموش کرده ام
- مارگریت تبسم کرد و گفت آسوده خاطر باشید که در عالم امکان من هستند علاوه
بر اینها چون میدانم چه کسی را در نظر می‌جویید از جهت بطرف او دلالتتان میکنم
- گفت مرا عفو نمایید که جسارت کرده میگویم که شما باز اشتباه کرده و بهیچوجه نمیدانید
که من کرا میجویم. - ملکه با لکنت برزد که چطور مگر من نمیدانم؟ مگر شما شاه ناوار را نمیجوئید
؟ - گفت بلی مادام. با کمال تأسف میگویم که نه. و استدعا دارم که حضور مرا در لوور از
اعلیحضرت ایشان هم پنهان دارید - مارگریت گفت مسیو من شما را تا بحال تصور میکردم
که یکی از رؤسای نامی طایفه هوگنو بوده و بشدت از طرفداران شاه ناوار میباشید
حال باز فریب خورده ام اینطور نبود؟ - گفت نه مادام فریب نخورده اید تا امروز صبح
نیز چنین بود - گفت پس علت چه شد که تبدیل رای کردید؟ - دموی تعظیمی کرده و گفت

۱۳۴ مادام خواهش دارم که مرا از جواب معفو دارید. و احترام مرا در باره خود بپذیرید. پس
دو قدمی بطرف در برداشت. امّا مارگریت او را نگهداری نمود. گفت مسیو اگر توضیحی
بفرمائید عیبی ندارد من خوب چیزها میتوانم بشما راهنمائی بکنم. گفت مادام لازم است
که من سکوت نمایم. و البته شما معلوم است که سکوت کردن من بعلت لازمه تخفیف من
خواهد بود. ملکه گفت امّا ...... دموی گفت مادام شما میتوانید مرا کشتن بدهید امّا توقع
نداشته باشید که من راز دوستان عزیز خود را بروز بدهم. گفت دوستان قدیم دیگر حقی که
در کردن شما ندارند؟ گفت چرا آنهائیکه در عهد خود استوار مانده اند حق دارند. امّا
آنهائیکه مارا متروک داشته سعت که خود را نیز ترک نموده اند. ندارند. مارگریت
مترقب که جوابی دیگر بدهد که ناگاه ژیلون بسرعت دوید باطاق و گفت شاه ناوار.
مارگریت گفت از کدام راه میآید؟ گفت از دهلیز مخفی. گفت پس مسیو را از در دیگر
بیرونش بساز. گفت این نیز محال است میشنوید که آن در را نیز میکوبند. گفت کی در را
میکوبد؟ گفت نمیدانم. گفت ببین کیست؟ دموی گفت مادام بدهید که اگر شاه
ناوار مرا اینوقت شب با این لباس در خدمت شما ببیند من هلاک خواهم شد.
مارگریت دموی را گرفته و بطرف اطاق خلوت کشید و گفت باینجا داخل شو که در اینجا
محفوظ تر از خانه خود خواهی بود. دموی بناچاری داخل خلوت شده و در را بست

که همانجا

که همان لحظه نیز شاه ناوار وارد گردید. مارگریت در اینوقت اضطرابی [illegible]
که پای عشق در میان نبود. امّا دلگیر بود. و این دلگیری از سیمای وی بخوبی هویدا بود.
هنری گفت: مادام خاطر مشغول دارید؟ — گفت آری اعلیحضرتا فکر میکردم. گفت خوب
میکردید فکر بشما سازش داود منهم فکر میکردم. و آمدم که فکر خود را بشما بگویم. مارگریت
صندلی بازوداری پیش آورد که هنری نشست خود در روی صندلی ساده نشست. زمانی
هر دو سکوت کردند. بعد هنری گفت که بخاطرم میآید که خیالات من در خصوص آینده
با خیالات شما در این نقطه اتفاق دارند که من و شما از این حیثیت که زن و شوهر هستیم
از همدیگر جدائیم. و از این جهة که در امورات پولتیک با هم متفقیم با هم اتحاد داریم
مارگریت گفت چنین است. — هنری گفت چنین میدانم که هر عزمی که بکاری بکنم
شما هم مرا یاری خواهید کرد. — گفت همینطور است. — و اینقدر از شما متوقعم که چون بکاری
اقدام میفرمایید مرا نیز چندان فرصت بدهید تا من نیز دست بکار زنم. — گفت بسی
سعادتمندم مادام. که شما را اینطور مهیا از برای کار می بینم. امیدوارم بیاری همان
قصدی که در نظر داریم بوجه احسن صورت بگیرد. اما چه میگوئید اگر ببینید که دیگری
میانه من و شما حایل شده و نمیخواهد که آن قصدی که داریم بتمام اجرا آید؟ — گفت
آن شخص هر کس باشد در آشکاری یا خفا بتمام ستیز آمده بقدری که قوه دارم با وی

... تصمیم کرد - هنری گفت مادام شما کمال محبت را دارید با مرا در خود دوک

دالانسون. شاید از شما چیزی پوشیده ندارد. میتوانید که ببینید الآن در این ساعت

با کسی مکالمه مخفی دارد یا نه؟ - مارگریت مضطرب شده و پرسید با چه کسی؟ گفت

با مسیو دموی. اگر چنین مکالمه و مجلسی داشته باشند دیگر باید امید از قصدی که داریم

برداریم که بالمره کار از دست خواهد شد. - مارگریت با چشم اشاره کرد بطرف اطاق

خلوت و آهسته گفت که آهسته تر سخن گوئید - هنری گفت بلی مادام در این اطاق خلوت شما

متصل و مسکون است. [illegible] که این اطاق همیشه اخیر مسکون کرده. مارگریت تبسم نمود -

هنری گفت مادام معلوم است که شخص [illegible] این دفعه مسیو دموی است - هنری

با [illegible] [illegible] هنوز بملاقات دوک دالانسون نرفته است

... [illegible] حرف بزنم - مارگریت دید مخلوقات بی تمهید مقدمه دست

او را گرفته آورد نزد هنری. دموی گفت آه مادام چه کردید. خلاف عهد نمودید بعد

از آنکه من اتهام از شما کشیدم - هنری گفت نه مسیو دموی شما اتهام نخواهید کشید. اقلا

حرف مرا بشنوید آنگاه هرچه خواهید بکنید بعد روی بمارگریت کرده گفت مادام

مراقب باشید که کسی سخن ما را نشنود. هنری سخن را تمام نکرده بود که ژیلون با اضطراب

داخل شده و بگوش مارگریت چیزی گفت که مارگریت بی اختیار از جای برخواسته از

اطاق بیرون رفت. هنری بدون اینکه اعتنا بکند که چرا مارگریت بیرون رفت برجا
زیر خوابگاه و در دنبال پشت پردها و غیره‌ها بدقت ملاحظه نمود. و دیوارها را با مشت
کوبیده که ببیند در مخفی ندارد. و مسیو دموی از این امورات بخشم شده دیگر بار شمشیر خود را
میدید که آیا در غلاف است یا نیست. مارگریت که باطاق بیرونی رسید مول را
که ایستاده و کوکوناس هم در عقب اوست. ژیلون چقدر اصرار کرده بود مول قبول
نکرده در هر صورت میخواست که داخل اطاق خوابگاه ملکه بشود. مارگریت که او را
دید گفت اوه مسیو مول این شمائید چرا رنگتان اینطور پریده چرا اینطور میلرزید؟ -
ژیلون گفت مادام مسیو در را چنان میکوبید که باوجود فرمان شما مجبور شدم که در را باز
کردم. مارگریت با درشتی گفت اوه اوه این چه وضعی است مسیو. اینها که میگویند
راست است شما چنین امری را مرتکب شده اید؟ - گفت مادام اینکار از برای این بود که شما را
اطلاع بدهم که شخص مجهول شاید دزدی با لباس و کلاه من خود را بمنزل شما انداخته - مارگریت
گفت مسیو بعقل شما خللی رسیده لباس شما را در بر خودتان می بینم و عجب تر آنکه وقتی که
با ملکه سخن میگوئید در حضور او ایستاده اید. هنوز کلاه در سر دارید و تصور میکنید که در سر
دیگری است. - مول مشوش شده بعجله تمام کلاه را برداشته و گفت العفو العفو مادام
یقین داشته باشید که این از راه سوء ادب نبود. - گفت از راه جنون بود! -

۱۴ مول گفت نمیکنم در صورتیکه می بینم که شخصی لباس قرمز لباس من را پوشیده نگاه بنماید داخل میشود بلکه نام مرا هم بخود نهاده و نمیدانم ...... دیوانه نشوم . مارگریت دلش بحال عاشق مسکین سوخته گفت یکشخص چرا میگوئی ؟ بیا از شکاف پرده بدرون نگاه کن تا ببینی که یکنفر است یا دو نفر . مول را آورد نزد پرده که گوشه پرده را پس کرد مول دید هنری با شخصی بهمان لباس نظیر لباس خودش صحبت میدارد . کوکوناس هم پیش آمده او هم نگاه کرده دموری را شناخت که با هنری سخن میگویند . مارگریت حیرت آنها را دیده گفت عزیزم مول حالا که مطمئن شدید بروید در عمارت قراول باشید و نگذارید احدی داخل شود . پس از رفتن بیرون ... گفت هنری هم اینجا بود کوکوناس میگفت دموری نیز ... مول گفت ... عاشقه در کار نبود لا محاله گفتگو از پلتیک است کوکوناس گفت حال که سخن در پلتیک است بهتر آنکه دو دو نفر را داخل این مجلس ندیدم . مارگریت برگشت به پهلوی هنری و دموری و این غیبت یک دقیقه بیشتر نکشید و در اثنای این یک دقیقه ... را در دو شخص بقراولی دو نفر زاده که ... در عمارت بدیده بانی ... مشغول شد . هنری چون مارگریت را دید گفت خانم آیا ممکن است که بهر وسیله ... که کسی نشنود صحبت با کند . مختصر تا بجائیکه سخن دیوارها زیاد گفته است ... هم میشد و از خارج

هم اگر کسی باید باید در بکوبد - هنری آنگاه روی گردانیده بمسیو دو موی گفت شما هم اینجا چرا
آمده‌اید؟ - گفت اینجا؟ - گفت آری اینجا در این خانه. - مارگریت گفت او از برای ملاقات من
اینجا نیامده. من او را باینجا آورده‌ام. - گفت پس خبری فهمیده بودی. - گفت بجهت مطلب را
یافتم. - هنری بدموی گفت مسیو می‌بینید که همه چیز را می‌فهمند. مارگریت گفت مسیو دو موی
امروز صبح در اطاق دوشس دالانسون با دوک ملاقات کرده. هنری گفت ملاحظه
میکنی که همه چیز را فهمیده‌اند. دموی گفت درست است. هنری گفت من قطع داشتم که دالانسون
تو را مالک شده است. دموی گفت این تقصیر شما بود. چرا با همراز تمام رد کردید قبول
نمودید فقره که آمده بشما تقدیم کرده‌ام. مارگریت بانگ زد که شما قبول نکرده رد کرده‌اید
پس آنچه من بشما بیان کرده بودم راست بوده؟ هنری نیز نگاه کرده گفت خانم
و شما دموی از این استبعاد و تعجب شما مرا خنده میگیرد. چطور شخصی باطاق من میاید و
بمن چنین تکالیف در اطاقی که از هر سمت یک سوراخی دارد که میشود تمام دیده و تمام شنید
مینماید و توقع دارد که من اظهار قبول و وجد نمایم بلکه برخیزم و برقصم. شما دو طفل
هستید یا خللی در عقل شما بهم رسیده. - دموی گفت اعلیحضرتا اقلا بواسطه بعضی و
کنایه یا اشاره مرا امیدوار میکردید تا من امید داشته و کاری بی‌قاعده نمیکردم.
هنری گفت برادرم چه بشما گفت؟ - گفت این سر دیگر نیست چگونه میتوانم بروز بدهم

هنوز با کمال حیرانی از اینکه حرف را آنطور که باید دموی نشنید. گفت از شما میپرسم
که چه تکلیف شما کرد و شما چه وعده دادید آنقدر میخواهم بفهمم که مکالمه مارا شنیده بود
یا نه؟ - گفت آری گوش داده بود و هرچه گفتیم شنیده بود. - گفت حالا ملاحظه میکنی
دانیرا خودت میگوئی عجب با احتیاط و دسیسه کار و زیرکی هستی. اگر کلمه گفته بودم
تمام بود هلاک من و شما یقین میگردید من شبهه کرده بودم که احتمال دارد که کسی بما
گوش میدهد مخصوصا اورا. شاید دوک دانترو باشد یا خود شارل نهم. یا کاترین
تو دموی نمیشناسی دیوارهای لوور را. بهمین جهت است که مثل معروف فرا گفته اند که
دیوارها گوش دارد. و من بهمین ملاحظه بود که چیزی نگفتم. برو دموی! تو اعتقاد
بهوش شاه خود نداری؟ خیلی تعجب میکنم که تو آمده با دتاج مملکتی تقدیم مینمائی. وحال
اورا در خیال خود تبدیل رفیع و تغییر از اینها باید بگذاری. - گفت با وجود اینها
میتوانستید رمزی و اشاره بمن میکردید تا بالمره ناامید نشدم. و گمان نمیکردم
که همه کارها خراب و ضایع گردیده. - گفت دانترسنت گری آنکه گوش میدهد
نشنیده‌اند هم بفهمند. آنچه بشنیدن شخص را بهلاکت برساند. بدین اشاره هم
همان کار واقع میگردید. هم اینجا با وجود اینکه بقدر کفایت احتیاط بعمل آمده است
باز میترسم بگویم که تکلیفات خودرا تکرار کن بفهمم - دموی بناامیدی تمام فریاد
برآورد

برآورد که حال موقع گذشته با دوک دالانسون معاهده کرده ام. و بایشان قول داده ام - مارگریت با خشم تمام دستهای نازنین را بهم زد و گفت پس از این قرار کار گذشته است. - هنری گفت برخلاف عنایات خدائی در این مسئله آشکاری ظاهر است. در قول خود برقرار باش. زیرا که فرانسوا از برای حفظ سلامتی با همه وسیله خوبیست. نگاهداری که شاه ناوار از شما نگهداری میکند؟ نه برخلاف با ادنی شبهه همه تانرا بکشتن میدادم. اما پسر فرانسه چیز دیگریست. او را مطمئن کن. و از او ضمانت بطلب و بدان که از صمیم قلب تو رهین قول خود نیستی علی الظاهر بجهة حفظ سلامتی وعده بده و قول بده. اما نه از قلب همین قول ظاهر کافی است. - کمت علیحضرتا این صرف ناامیدی از طرف شما بود که مرا در آغوش دوک دالانسون افکند. و یکی هم از ترس آنکه بروز مطلب بدهد. زیرا که از اسرار ما آگاهی یافته بود. - هنری گفت تو هم اسرار او را مالک شو. چه میخواهد؟ - میخواهد شاه ناوار گردد. بوی وعده بده. میخواهد ترک دربار فرانسه نماید. اسباب فرار از پاریس هم فراهم بیاور. و از پاریس کار بیرون همچنانکه از برای من. و او را سیر بلیات و حوادث قرار بده. وقتی که باید فرار کرد. هر دو یکجا فرار میکنیم. وقتی که بنای سپاه کشی سلطنت شد من خود تنها متکفل خواهم شد. مارگریت گفت احتراز نمایید از دوک که بسیار

جنر

[illegible] نیست هوشش فوق العاده زیادی دارد. و کینه و دوستی با هیچکس ندارد و همیشه
مهیا است که با دوستان چون دشمنان و با دشمنان چون دوستان معامله و رفتار
نماید - هنری گفت دوک حالا تو را منتظر است؟ - گفت آری اعلیحضرتا. - گفت در
کجا - گفت در اطاق صندلی دکان خود - گفت در چه ساعت - گفت تا نصف شب -
گفت اکنون ساعت یازده است و دیگر وقت نمانده برو دو موسی - مارگریت گفت
اول تعهد داریم - هنری گفت انکار بر دو با دام. با شیوه موسی محتاج اخبر خدا
نیست - دوشوری گفت حق است. اما من محتاج بقول اعلیحضرت شما میباشم. زیرا
که باید بر وی بگویم که از شما شنیده ام - حالا بفرمائید که کاتولیک نیستید
هنری شانه را حرکت داده گفت شما از سلطنت ناوار دست بردار که
نیستید - گفت من از هیچ سلطنتی رو گردان نیستم - اما انقدر هست که
خودداری میکنم تا آنچه مناسب حال من و شما است بدست آورم - دوک
گفت که اگر در این پنها قضائی آسمانی چنین آورد که شما را گرفته و حبس کردند
عهد میکنید که هیچ مطلبی از این فقرات بروز ندهید اگرچه کار بعذاب و
شکنجه برسد - گفت بخدا قسم میخورم که در این باب کلمه نگویم - گفت
حال اعلیحضرتا بفرمائید که چطور و در کجا شما را ببینم - گفت از فردا شما

کلید

۴۳ کلیه منزل خود را میدهم که هر وقت خواسته باشی خود آمده و در را باز نمائی
و حضور تو را من بعد در لور بعهده دوک د الانسون است که جواب بدهم
حال من شما را همراهی میکنم و از پله مخفی بیرون میبرم بعد از رفتن شما مادام
بالاپوش گل شفتالوی دیگر را باینجا داخل نمائید که در اطاق بیرون
است و مدتی باید در اینجا بماند زیرا که مردم گمان نخنسند که بالاپوش
گل شفتالوئی دو تا است و خیال نکنند که منحصر بفرد است چنین نیست
مادام تا — و این کلمه آخری را هنری خندان گفت و مارگریت
نگریست عشار البها نیز پلیاکانه گفت آری چنین است زیرا که مسیو
دلاموکن منسوب به برادرم میباشد — هنری مجدد تمام گفت نعم
المطلوب سعی کنید مادام که انور را بطرف ما نمائید و هیچ چیز از او
مضایقه ننمائید از پول و وعده و غیره — مجملا تمام گنجینه و مایملک
مرا بدست او بسپارید — مارگریت از تبسمهای مخصوص کرد و گفت
حال که میل شما براین است بقدری که از دستم بر آید کوتاهی نخواهم
کرد — گفت خوب خوب مادام . و شما نیز دمونی برگردید نزد
دوکن و خوب او را نعل بندی نمائید —

## فصل بیست و ششم از کتاب دوم ۱۴۴

در اثنای این صحبتها که ذکر شده‌اند · مول و کوکوناس با موریت خود
مشغول بوده و مول قدری محزون و کوکوناس کمی مضطرب الحال
بود — مول فرصت قدری تفکر داشته و کوکوناس نیز بوی یاری
میکرد — مول از کوکوناس پرسید که عزیزم چه فکر مینمائی در این
خصوصها — گفت تفکر میکنم که در تمام اینها دسیسه کاری ارباب
درمیخانه را می‌بینم — گفت در صورتیکه این تدابیرات اینها بر حسب
مقصود و مراد ایشان نگردید آیا تو نیز دستی بسوی این کار خواهی
برد و خود نمائی خواهی کرد یا نه — کوکوناس گفت عزیزم خوب گوش ده
برآنچه میگویم · وسعی کن که فایده ببری · در تمام این وسایس پرنسس · و
مجموع این اسباب فراهم آوردن ارباب ملوک ما نمیتوانیم و تکلیف
ما هم نیست که رفتار نمائیم مگر مثل سایه و تابع ایشان هر جا که شاه ناوار
یا دوک دالانسون رایت افراشتند من و شما باید جان دهیم · زیرا که فرع
آن اصلیم · ملکه را میلی بتو هست · و تو را نیز هوسی بر او — سر خود را در راه
عشق بازی چه عیبی دارد — اما بر حذر باش که این سر را در راه پولتیک

نگذاری ... این بدبختی ... نبود - مول پذیرفت اما بحزن تمام ... شخصیکه خود را ... در میان عقل وجنون واقع شده . اما طرف جنون قوی تر افتاده - پس بکوکوناس گفت . من هوس بملکه دارم من عاشق بیقرارم از بدبختی یا خوش بختی او را از صمیم قلب میخواهم . تو بمن خواهی گفت که این جنون است قبول دارم من مجنونم . اما تو که عاقلی چرا خود را بابت دیوانگی من گرد ... میخواهی با بدبختی من شریک شوی تو برو از شغل وخدمت خود دست بردار وکاری بمن نداشته باش کوکوناس بلحظه فکر کرد بعد سر برداشت وچنین گفت عزیزم آنچه میگوئی تمام صحیح ودرست است . تو عاشقی بمقتضای عشقت رفتار کن . اما من جاه طلبم وباینجهة تصور میکنم که زندگی بهتر است وارزشش بیشتر از یک بوسه از روی معشوقه است . پس اگر من بخطری خود را افکنم لامحاله شرایط وتکالیف خود را قبل از آن اقدام میکنم تا بیجود جانبازی نکرده باشم . وسر خود مفت نباخته باشم . تو از طرف خود بیچاره - مول مشغول جان نثاری بمعشوقه خود باش وبا قتضای عشقت رفتار کن ومن با قتضای حب جاه - پس دست مول را گرفته وفشرده تبسمی کرده

۱۱ و رفت تقریبا ده دقیقه بعد از رفتن کوکوناس در باز شد و مارکریت خانم

کردید و دست مول را گرفته باحتیاط تمام او را اطراف دهلیزی تاریک

باطاقی دور و خلوت از عمارت خود برد و خود بدقت تمام در را بست

که این عمل دلالت میکرد بر جسیم بودن معامله و گفتگوئی که درپیش دارند.

وچون باطاق رسیدند مارکریت در روی صندلی نشست و دو دست

مول را گرفته بطرف خود کشیده گفت حال که در خانه خالی و تنها هستیم

باو قاره تکلم کنیم دوست عزیز دلم — گفت موقرانه میفرمائید مادام؟ —

گفت پس شما خوشنود نیستید — در عشق هم بسی چیزهای موقر هست

عزیزم خاصه که معشوقه ملکه باشد — گفت پس از آن چیزهای موقر سخن گوئیم

باین شرط که علیا حضرت شاه متغیر نگردید اگر من پاره سخنان غیر معقول

بگویم — گفت من از چیزی خشم نمیایم الا یک چیز.. ای مول و آن اینست

که مرا مادام و علیا حضرت و ملکه نخوانی. از برای تو عزیزتر از جانم —

من غیر از مارکریت کسی دیگر نیستم و نامی دیگر ندارم — گفت آری

مارکریت بچشم — مارکارتیا احسنت مروارید من و آفرین گلم مرحبا جان

و دلم، و نظری عاشقانه بمارکریت کرد — مارکریت گفت حالا خوب شد

واقعاً تو حسود هستی عزیزم؟ - موول گفت باندازه که نزدیک است دیوانه
شوم. - گفت بر که رشک میبری؟ - گفت بر همه دنیا اول بشاه ناوار -
گفت گمان دارم که بعد از آنچه دیدی و شنیدی دیگر مطمئن شده
وجای حسد برای تو نمی ماند. و از آنطرف آسوده خواهی بود —
گفت از این مسیو دموی که امروز صبح بدوا در منزل دوک
دالانسون دیدم و امشب در اینجا گویی با شما خصوصیت میورزید - گفت
از مسیو دموی هم - گفت آری - گفت علت رشک تو از چه بابت
شده. و چه کسی این شبهه را ابتدا القا کرده است. با ... گفت درست
گوش بدهید تا عرض کنم. برادر شما دوک دالانسون تو را دوست
دارد بیشتر از آنچه باید برادر خواهر را بخواهد. پس شیوه که اظهار میل
خود بدموی را بدوک کرده باشید. یا او خود فهمیده و بجهت خوشی آمد
شما دموی بنا بر عادت معاشقه در بار بخدمت شما فرستاده و بحسب
اتفاق شاه ناوار هم آن اوقات نزد شما آمده و معاشقه با دموی
بتاخیر افتاده حال مادام قطع نظر از همه چیز با من بازادی و راستی
سخن گوئید اینک من که پای تو را می بوسم ( و خود را بپای مارگریت

افکنده

... بحقش را ابلاغ نمائید. اگر این معاشقه شما با من از قبیل آن هوا
و هوسهائیست که در دربار فرانسه معمول است بگذارید سر خود گیرم ترک
همه چیز کنم و بروم در آن آتش در میان جنگل خود را بکشتن بدهم اگر با
رسیدن [illegible] خود از صولت عشق نمیرم — مارگریت تمام این کلمات را
بدقت گوش کرده بعد سر نازنین خود را بدو دست گرفت و زمانی متفکر
شده و بعد سر بالا کرده و گفت مرا دوست داری؟ — گفت اوه مادام بیشتر از قدرم
زیادتر از زندگانیم علاوه بر همه چیز که ذوق ندارد و بتصور نمیگنجد — آیا شما چطور مادام
شما نیز دوست ندارید — مارگریت در زیر لب گفت اوه بیچاره فقیر بیچاره دیوانه
و من شیفته [illegible] گفت آری خانم منهم شما را شیدا گردیده و دیوانه
شده ام — مارگریت گفت ازین کاری که کرده در مدت عمرت گویا همین عشق
بوده است — گفت آری مادام همین بوده است و همین خواهد بود — گفت نعم
[illegible] چنین باشد من لاحقه برین عشق تو علاوه میکنم که بپرسم مرا دوست
داری و میل داری که همیشه در نزد من باشی؟ — گفت همواره از خدا میخواهم که
از تو دور نشوم — گفت بسیار خوب از من دور نخواهی شد — زیرا که مرا احتیاج بوجود
تو است — گفت شما را احتیاج بوجود من است؟ — آفتاب مگر بوجود کرم شبتاب

محتاج

مجانین است - گفت اگر [illegible]

من خواهی بود - گفت عجب [illegible] گفت [illegible]

او من تقصیر دارم [illegible] من آنقدر که میگوئی و خودم نیز

اقرار دارم دیوانه هستم اما [illegible] چرا امروز صبح [illegible]

بود و امشب [illegible] پوشیده بود

[illegible]

[illegible] گفت

[illegible]

[illegible]

نام نهاده [illegible] مطلب را درک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مطلع کرد [illegible]

[illegible]

## لارن مارگو



امید اینست ممکن است و چه بسیار چیزی اتفاق می افتد - (اینکه می بینم بسیار است
با رجب یا نجابت) - مارگریت گفت عزیزم هر چیز ممکن است خاصه در این دنیا
علی الخصوص در زمان ما . حال شما یک حرف دارم که بتو بگویم دموی این لباس
تراکه پوشیده بود و کلاه را پیش چشم کشیده نه از برای من بود بلکه برای این بود که مرا
گمان بکنند که تو هستی و نزد دوک دالانسون برود . و من نشناختم و گمان کردم که تو
هستی او را کشیدم بعد از او دیدم و نگفت که مبادا مردم او را بشناسند بعد
قدری اشتباه خود را ملتفت شدم که کار گذشته بود و دموی از سر ما مطلع شده بود
پس ناچار بودم که با او مدارا میکردم . و تو هم با وی مدارا کن - مول گفت حال که
سر ما را میداند بهتر آنست که او را بکشیم زیرا که این فقره مفیده و مختصر تر است و
با اطمینان اقرب - گفت ای عزیز من دلم بهتر دوست دارد که مشار الیه زنده باشد
و تو هم بفهمی که بودن او از برای ما تنها مفید است بلکه ناچار و لازم است . گوش دار
و بفهم و درست بسنج گفتارت را قبل از جواب دادن . بودن دموی لازمست از برای
اینکه من ملکه حسابی شوم یعنی مالک مملکتی گردم . حال مرا آنقدر دوست داری که
خودداری نمائی ؟ - گفت مادام من شما را بیشتر از آن میخواهم که نخواهم آنچه را شما
میخواهید اگرچه هلاک من در او باشد - ملکه گفت حال مرا یاری میکنی تا پا برجا و مستحکم

نمائیم آنچه را آرزو داریم و شیر را سعادتمند کاتیه بالاتر از آن نمیشتی چه میدونی سه
و سر خود را بدو دست گرفت و گفت پس در انصورت از جنگ من بدر خواهید رفت
مارگریت گفت برخلاف بجای آنکه بالاترین فرد زمان تربا باشی بزرگترین تبعه من خواهی
بود — گفت اوه مادام غرض و حب جاه داخل این احساس خالص من نمایید که
غیر از صداقت و وفاداری چیزی در این احساس ندارم — مارگریت تصدیق و
تحسین نمود این احساس را که از نجابت طبایع ناشی بود. و گفت آری منهم بهمین
اخلاص صداقت اکتفا دارم. و ممنون خواهم بود و دو دست خود را بمول داد
که مول بقدریکه میخواست بوسید. و گفت این را فهمیدم که طالب سلطنت مطلقه
مملکت ناوار هستید و هنری شما را تحریص میکند و دمومی ترغیب مینماید که بجای
اسم خالی سلطنت صحیح بی عیبی داشته باشید. اینها را درست فهمیدم اما این را
هنوز نفهمیده ام که دوک دالانسون در این مسئله چه کاره است و چه میخواهد و کدام
تاج و تخت را میخواهد. و در عوض این یاری که از شما خواهد کرد چه مکافات را طالب است
و شما چه مجازات بوی خواهید داد که اینطور خود را از برای شما بخاطره می اندازد —
گفت دوک مشتبه است گمان میکند که هنری خود را کنار کشیده و باو واگذار نموده
پس از برای خود کوششی دارد. و نمیداند که هنری او را فریب داده و وقایع حفظ سلامتی

امشب بهترین دشمن ست و شبیه چیزی اتفاق می افتد — از اینکه دیشب پیدا اریست یا عجب با شخا ایب) — مارگریت گفت عزیزم همه چیز ممکن است خاصه در این دربار علی الخصوص در زمان ما. حال شما یک حرف دارم که بتو بگویم دموی این لباس را که پوشیده بود و کلاه را پیش چشم کشیده نه از برای من بود بلکه برای این بود که مردم گمان بکنند که تو هستی و نزد دوک دالانسون برود. و من نشناختم و گمان کردم که تو هستی او را کشیدم منزل دادم چیزی نگفت که مبادا مردم او را بشناسند. بعد در منزل اشتباه خود را فهمیده شدم که کار گذشته بود و دموی از سر ما مطلع شده بود پس ناچار بودم که با او مدارا میکردم. و تو هم با وی مدارا کن — موآل گفت حال که سر ما را میداند بهتر آنست که او را بکشیم زیرا که این فقره مفیدتر و مختصرتر است و باطمینان اقرب — گفت ای عزیز من دلم بسیار دوست دارد که مشارالیه زنده باشد و تو هم بفهمی که بودن او نیز برای ما تنها مفید است بلکه ناچار و لازم است. گوش دار و بفهم و درست بسنج گفتارم را قبل از جواب دادن. بودن دموی لازم است از برای اینکه من ملکه حسابی بشوم یعنی مالک مملکتی گردم. حال مرا آنقدر دوست داری که خود داری نمائی؟ — گفت مادام من شما را بیشتر از آن میخواهم که نخواهم آنچه را شما میخواهید اگرچه هلاک من در او باشد — ملکه گفت حال مرا یاری میکنی تا پا بر جا و مستحکم

نمایم آنچه را آرزو داریم و نیز اسعاد نمائیم بالاتر از آن جستجو مول ...
و سر خود را به دست گرفت و گفت پس در آنصورت از جنگ من بدی خواهید رفت
مارگریت گفت برخلاف بجای آنکه بالاترین ملازمان تن باشی بزرگترین تبعه من خواهی
بود — گفت اوه مادام غرض و حب جاه داخل این احساس خالص من نمایید که
غیر از صداقت و وفاداری چیزی در این احساس ندارم — مارگریت تصدیق و
تحسین نمود این احساس را که از نجابت طبایع ناشی بود و گفت آری منهم همین
اخلاص صداقت اکتفا دارم و ممنون خواهم بود و دست خود را بمول داد
که مول بقدری که میخواست بوسید و گفت این را فهمیدم که طالب سلطنت مطلقه
مملکت ناوار هستید و هنری شما را تحریص میکند و سوی ترغیب مینماید که بجای
اسم خالی سلطنت صحیح بی عیبی داشته باشید — اینها را درست فهمیدم اما این را
هنوز نفهمیده ام که دوک دالانسون در این مسئله چه کاره است و چه میخواهد و کدام
تاج و تخت را میخواهد و در عوض این یاری که از شما خواهد کرد چه مکافات را طالب است
و شما چه مجازات بوی خواهید داد که اینطور خود را از برای شما بخطر می اندازد —
گفت دوک مشتبه است گمان میکند که هنری خود را کنار کشیده و باو واگذار نموده
پس از برای خود کوششی دارد — و نمیداند که هنری او را فریب داده و وقایع حفظ سلامتی

# لارن مارگو



خود ساخته پس کینه او را در [illegible] خود بسته و مرا [illegible] - گفت پس مجبور
با ایشان شناسم مرا و اید است که او را خیانت نمایم؟ - گفت چطور او را خیانت نمائی
بچه علت و کدام سری بتو سپرده که تو نگهداری نکردی؟ - واو تورا خیانت کرده
لباس تورا بدبوی نموده که خود را چون تو ساخته تا تو او را ببینی - میگوئی که با
خوبی - آیا چیزی از آنکه با و نسبت باشی این منسوب نبودی - آیا شما چنان
افسار دستی کرده که شما را یقین بدرستی و دوستی او حاصل شده - و چنان
دلیل آن معین [illegible] نسبت من [illegible] تر شده - کوکونا برخواست و گفت کوکونا
ناصح [illegible] گفت [illegible] مایس مرا چنان احاطه کرده که مرا خفه خواهد کرد - لاموت
پرسید که چطور - کوکونا گفت پس گوش دار تا آنچه شنیده ام بگویم. از قراریکه آوازه
حسن و جمال تو در اقالیم و در اقصی مملکت فرانسه معروف و مشهور است اما
معروف است که عشق تو شکوه برای معشوق قیمت ندارد. هر کسی را که تو دوست
داری کار بر او حسد برده و نخواسته که باشد بلکه کشته میگویند که بعد از قتل دل
او را بیرون آورده در ظرف طلائی نگهداری کرده و گاهی انها را نظر کرده تا صحت
[illegible] نمی دو الکنون نیز آه کشیده چشمهای نازنین را پر از اشک نمودی پس اگر
سخن صحت دارد پس از هر که من کار دارم که بیشتر از آنها منظور نظر شما بوده ام.

به شما ... اگر از دیگران بپسندید ... دل به او بدهید

من ... اگر روزگار مرا گذشت شما سر مرا از جلاد بگیرید

و ضبط کرده گاهی ببوسید و ببوئید — گفت ... چون حزن انگیز و دیوانگی ...

عزیزم این سخنان چه چیز است و این خیالات چیست — مول ...

باید سوگند بخوری ... مارگریت ... گفت اگر خدای ...

این فال بد ... مقبول ... سوگند بخورم ...

که مرده و زنده تو ... از من خواهش کردی

بجای آورم — مول ... گفت ... دارم. چنانکه ...

مردنم خاطر جمع ساختی در صورت زندگی ... زیرا که امید دارم که

شما بعمل آمده و هنری شاه ناوار گردد در آنصورت هنری میرود و تو را هم خواهد برد

برین مفارقت چگونه دوام آرم — مارگریت دوباره دست برد بصلیبی که در آنجا

بود و سوگند خورد که هرجا بروم ترا هم خواهم برد.. و اگر فرضا شاه ناوار مانع شود

خود نیز نخواهم رفت خدا نگهدار — مول تبسم کرده و گفت مرا بیرون میکنی — گفت

خیلی دیر است — مول گفت راست است اما منزل من الان در دست دموی

و دوک دالانسون است و جائی ندارم — مارگریت تبسم بدیعی نموده گفت خواست

علاوه بر این من هنوز با تو سخنها دارم. شب را در خدمت باشیم. پس آن شب را در آغوش ملکه بسر برده — و از تاریخ آن شب دیگر مول با اطمینان تمام از ملکه مواظبت میداشت. و از آینده خود خاطر جمع بود — مگر زمانیکه گاه گاهی متفکر بوده و با اندیشه میشد

## فصل بیست و هشتم [illegible] خودرائی

هنری بعد از آنکه از پیش مادر و همسر خود بیرون رفت باو سفارش کرده بود که بهر وسیله باشد از خانه بیرون نرود و در بستر بماند و بگوید که سخت ناخوشم و کسی را هم نزد خود راه ندهد شاید بتوان بدون اینکه بپرسد از چه باعث است این حکم را اطاعت نمود زیرا که بیدار است که هنری او را آنچه میگوید و میکند از جهت او کافی است نمیخواهد بکسی بگوید هم آنشب بیدار بود و گریه کرده که صبح زیاد سنگین است و چشمهایم خیره میشود بخصوص این علامات را هنری باو تعلیم کرده بود که بگوید — فردا هنگام بیداری چنان وانمود کرد که میخواهم بیرون بروم — رخت پوشیده اما چون خواست بیرون رود اظهار ضعیفی در تمام بدن خود نموده خود را بر زمین افکند که رفتن نمیتوانم و دو باره داخل خوابگاه گردید — این خبر را بکاترین دادند وقتی که پرسید که چرا مادر تو امروز باینجا نمیآید — مادام دو ... که آنجا حضور داشت گفت میگوید که ناخوش است کاترین بدون اینکه تأسفی بخود راه دهد گفت معلوم است طفره از خدمت و اظهار خستگی

# لارن بارگو
۱۵۵۱/

نیکو داستی گفت او هم به صداع شدید و ضعف بسیار که مانع از رفتار است
کاترین گویا از برای اینکه مسرت خود را پنهان بدارد. متوجه پنجره شده بیرون نگاه
میکرد این همانوقت بود که هنری برای آزمایش اسب در حیاط لوور راه میرفت و
با دموری ملاقات نمود. که کاترین را چشم بر او افتاده برخواست که درست با او
نظاره نماید. و از حقد و کینه که در دلش جوش میزد خودداری نکرده بکاپیتن قراولان
خود گفت که بنظر تو چنین نمیاید که فرزندم هنری امروز رنگ رخسارش زیاده پریده
پریده است - این چیزی نبود هنری از خشونت مزاج و بدنما باکی نداشت و اما از جهه
ضمیر مشوش بود - باری اشخاصیکه عادتا هر وقت برخواستن از خواب ملکه حضور
یافته و در خدمت مهیا میشدند کم کم مرخص شدند یک دو نفر هم که باقی مانده بودند آنها
را نیز خود ملکه مرخص کرد بعد از آنکه تنها ماند برخواست در را بست پس گنجه را گشوده
کتابی بیرون آورد. و بر روی میز نهاده و جائی از آن کتاب را گشوده و مشغول
مطالعه گردید. و گفت همین است علامت صداع شدید و ضعف کامل و درد
چشم و غیره - از این علامات غیر از صداع و ضعف هنوز چیزی نگفته اند باقی علائم
هم کم کم بروز خواهد کرد. و تورم در لبها و متدرجا در حنجره بالاخره منجر بهلاکت میشود
و در سی شش ساعت عمل تمام است نهایت چهل و هشت ساعت خواهد کشید. البته

پ... خود هیچ نقاهتی را احوالپرسی ... شاید ... است شاید ... و دوا فریب ...

است شاید لب شارلوت را هنوز نگزیده و شاید هنوز بوسه ... لبهای او شربت

خورده و لبها را با دستمال پاک کرده و با کمال حرارت منتظر وقت شام شد زیرا که هنری نهار

و شام را در منزل شاه و بسیار سلطنتی صرف میکرد امشب در سر طعام حاضر شد ولیکن

چیزی نخورد و گفت سرم درد میکند چشمم خیره میشود دیشب کم خوابیده ام و حالم درست

نیست بروم بخوابم بعد از تمام شدن غذا هنری برخواست و رفت کاترین او را گفت

پاییده بود که کجا رفت خبر آوردند که بخانه مادام دسو رفت کاترین با خود گفت میرود که

امشب [illegible] اگر [illegible] که [illegible] تمام [illegible] هنری بخانه مادام دسو رفت اما زهرهای

[illegible] بسیار [illegible] این [illegible] کرده است کامل نماید و فردا البته

تمارض کند هنری فردا صبح را از منزل بیرون نیامد و بسر سفره شاهی هم حاضر نشد

مادام دسو را [illegible] حالش بسیار خراب و بدانست ناخوشی هنری را کاترین خود

[illegible] کرده و چنان شهرت داد که عنقریب فوت خواهد شد کاترین بر خود

تهنیت میگفت از این کاری که کرده و از صبح زود طبیب معروف امیر و ازباره را از

دور کرده [illegible] برود و معالجه نماید بر یکی از علازن که در [illegible] ناخوشی

است. پس از طبیبی [illegible] برای معالجه هنری د مادام دسو لا محاله شخصی بود

## اردن بارکو

۱۵۱

[illegible] نماینکرد و چیزی می گفت مراکه کاترین [illegible] بود واکر [illegible]

و دیگر خیال [illegible] و خبر میداد که آقا مسیو [illegible] در پیش شاه [illegible] اعلا

میداشت بر رشک و حسدی که مارگریت [illegible] در باره مادام

رین این [illegible] را با و معروف کرده [illegible] دیگری

تو زیاد حسود هستی مارگریت [illegible] کاترین منتظر بود که [illegible] با کمال

طراب و خبرها که هنری مرد و مادام د سوفو فوت کرده ساعت چهار عصر بود

کاترین تازه تمام کرده بود و دانه دادن را ببعضی از طیور که [illegible] بدست خود

آنها را پرورش میداد که ناگاه در باز شد [illegible] ولمباد [illegible] شده و گفت

هم شاه ناوار کاترین از شتاب و عجله که داشت گفت زیاد ناخوش است

بنشین گفت نه بحمد الله حالش بسیار خوبست - گفت چه می گفتی - گفت عرض کردم

شاه ناوار در انجاست - گفت چه از من میخواهد گفت بوزینه کوچکی از جنس بسیار نادر

آلمانی بخدمت آورده است - اینوقت هنری داخل گردید و زنبیلی در دست داشت

که بوزینه کوچکی درمیان او گذاشته و دست بسر و صورتش میکشید هنری میخندید و بمحض

دخول نظری بکاترین کرد که رنگ از رخسارش پریده بود. یا چون او را دید که با

ولی [illegible] و ناخوشی و غش کرده — کاترین از شنیدن این حال بی اختیار شده نزدیک
بود که خود را بیازد — بارون بر طوری که بوذبورینه را قبول کرده و بسلامتی او تهنیت گفت
نوشیده بود که [illegible] ناخوشی است — و گفت پس معلوم است که ناخوشی را پنهان کرده
بود [illegible] قدری بآزادی حرکت نمایید — هنری گفت فی الواقع مادام من زیاد
ناخوش بوده ام و نسخهٔ علاجی که در کوهستانها میکنند از مادرم بیادگار است کرده ام
نافع شد و صحت حاصل گردید — کاترین از روی تمسخر خنده کرده و گفت البته نسخهٔ زهرها را
بمن هم خواهید آموخت — کاترین بازو گفت یعنی تریاق سموم شاید استعمال کرده
باشد — با اینکه مادام دسو چنان [illegible] ناخوش دیده از نزدیکی وی اجتناب نموده
بهر صورت چنان می نماید که دست خدائی بسر این شخص است که حفظ و نگهداریش
میکند — با کمال پریشانی خاطر تا شب منتظر شد از مادام دسو خبری ظاهر نگردید از
حالش خبر گرفت گفتند بسیار بد حال است شب را تمام کاترین پریشان خاطر بود مردم
از یکدیگر میپرسیدند که علت اشتغال ذهن ملکه چه باشد چون وقت خواب رسید
و همه رفتند و ملکه لباس کنده و بخوابگاه در شد و چنان ظاهر ساخت که میخوابد لیکن بعد
از آنکه همه در لور خوابیدند و بیداری نماند آهسته از خوابگاه برخاست و لباس شب
سیاهی دربر نمود و کلیدی که در اطاق شارلوت را باز میکرد برداشت و لامپی روشن

نموده بدست گرفته رو بطرف منزل مادام دسو رفت. منتهی پیش بینی نکرده بود
که کاترین بسرکشی شارلوت خواهد رفت یا اینکه در منزل خود نگهداری داشت یا در گوشه
مخفی گردیده بود بهر حال امشب را در آنجا نبوده مادام دسو تنها بود — کاترین باحتیاط
تمام در عمارت را گشوده و از اطاق اول گذشته داخل سالون شده لامپا را در روی میز
نهاده و گذشت باطاق خوابگاه داخل گردید داریول در روی صندلی بزرگی خفته بود
ملکه چون سایه باطاق خوابگاه داخل گردیده چراغ کوچکی که روشنائی ضعیفی میداد در آنجا
بود در پهلوی خوابگاه مریض و این خوابگاه بالکلیه با پرده از اطراف پوشیده بود که کاترین
اول گمان کرد که هیچ نفس نمی‌کشد — بعد از آنکه زیاد گوش داد مختصر صدائی بگوشش
رسید خوشحال شد که این نفس واپسین است که میزند آهسته گوشه پرده را بالا زده
وجد داشت که اثر زهر را حال در این بیچاره خواهد دید که لبها کبود شده و چشمها گود
رفته و دماغ تیغ کشیده و رنگ بالمره پریده — لیکن برخلاف شارلوت را دید که
بخواب رفته در کمال استراحت رنگش سرخ و سفید لبها گلناری و چشمها مخمور در نهایت
آسودگی بخواب رفته است کاترین از شدت تعجب خودداری نتوانست بی‌اختیار با
زد که داریول بیدار شده چشمها گشوده و کاترین در پس پرده خوابگاه خود را پنهان
کرد — داریول لحظه باطراف نگاه کرد و چیزی ندید و چون بسیار خواب آلود بود چشم

بر هم گذارد - دوباره بخواب رفت - کاترین از پس پرده باز بیرون آمده واطراف را نگاه کرد شیشه از شراب اسپانیا و میوه و نان شیرین و دو گیلاس در روی میز دید که دلالت میکرد که هنری خواهد آمد - بعد رفت بطرف میز بزرگ و قوطی نقره که از منزل رنه دزدیده و زهرآلود کرده و برای شارلوت فرستاده بود در آنجا دید که قریب بثلث خالی شده قدری از موم روغنی که در جوف داشت برداشت و همراه خود آورد بخانه خود و تقدیم کرد ببوزینه که هنری برایش آورده بود که خورد و رفت در زنبیل خود خوابید بقدر ربع ساعتی صبر کرد و چیزی نمایان نشد آنگاه یقین کرد که زهری در وی نبود و حیرت کرد و با خود گفت که خیلی کمتر از اینکه بوزینه خورد و چیزی نشد یک من خوردم و مردم پس مرا فریب داده اند آیا این خدعه را رنه کرده باشد با خود گفت هرگز رنه چنین کاری نمیکند - پس این باید هنری باشد - ای بدبختی بدبختی - اینفقره خود واضح است که باید او سلطنت نماید پس ناچار نباید بمیرد - و فکری کرده با خود گفت از زهر کارسازی نشد چاره دیگر باید کرد - کاترین خفت با خیالی در سر که او را تکمیل نمود چون بامدادان برخاست کاپیتن قراولان را طلبید و کاغذی باوی داد که ببرد بکسی که در عنوان نوشته شده برساند و بدست مخصوص خودش بسپارد این کاغذ خطاب بموروال قاتل امیرال و کشنده پدر دموی شده بود -

ملکه مارگو
(اعمال)

# فصل بیست و هشتم مکتوبی از روم

چند روز از این واقعه که ذکر کردیم گذشت مادام دوسو جنبه شکر از احوال پرسی
از مارگریت و آشنای تازه خود کرده بود بدیدن مارگریت آمده بود مارگریت وی را
تهنیت گفت از بهبودی از مرض غریبی که او را عارض شده بود که خالی از خطر نبود
پس از وی جویا شد که فردا تو هم خیال داری بشکار بیائی هوای زمستان خیلی سخت
میگذرد - از قرار یکه شکارچیان میگفتند میگفتند همین هم شده و باد بر شکار سخت
دارد - دوسو گفت مادام نمیدانم آیا خوب بهبودی حاصل کرده که توانائی
شکار داشته باشم یا نه - گفت بهر حال سعی و کوشش کن که بلکه بتوانی بیائی اسب
کوچکی از نژاد اسبهای خوب بیارن است از برای من تقدیم کرده اند تو او را سوار
میشوی - گفت از این مرحمت که مرا زیاد سرافراز کرده اطاعت کرده میایم هر
این پس خبر دادند که دوشس دنور بدیدن ملکه ناوار میآید - مارگریت از شنیدن
این اسم چنان اظهار بشاشت نمود که شارلوت یافت که باید رفت و آنها را
با هم گذاشت پس برخواست که برود مارگریت با دست اجازه داد و گفت فردا
در شکار او هم گفت فردا - مارگریت گفت ای راستی باید بدانی که من در میان
مردم ترا دشمن دارم و بر تو حسد میبرم - گفت در خلوت چطور مادام - گفت بر خلاف

شوهر برای اینکه از تقصیرت عفو کرده ام دوست هم دارم و تشکر از تو هم میکنم گفت
پس مرخص هستم که دست شما را ببوسم - مارگریت دست پیش برده تا شارلوت
بوسید و تعظیمی کرد و رفت - بعد از رفتن او دوشس با چند نفر اعضاء دکان که همراهش
آمده بودند ورود کرده مارگریت رسما از آنها پذیرائی کرده بعد از لحظه اعضاء دکان مرخص
شده رفتند مارگریت به پیلوان امر کرده که در را ببندد و نگذارد که کسی بیاید دوشس
گفت آری از پیلوان زیرا که بسی مطالب مهمه داریم که باید مذاکره شود پس صندلیها گرفته
و با کمال خصوصیت در روبرویش نشسته مارگریت گفت عزیزم در چه کاری - مارگریت
گفت تو بگو ببینم این آدم کش کبیر چه میکند دوشس گفت عزیزم ملکه بیچاره خودم تصور کنید
که از موجودات ساحر الاولین است در عقل و هوش بی نظیر و مانند است که آنچه
تصور میکند و تمام نمیشود - لطیفها و بذلها بقدری بلد است که حساب ندارد
چون میگوید شخص چندان میخندد که از خود میرود بالجمله این بینظیری است که دلربا
کاتولیک که مثلش دیده نشده و من مفتون بیقرار او شده ام - حال تو بگو ببینم
معشوقت را چه کردی - مارگریت آهی کشیده - دوشس گفت آه و آه این
تو چقدر مرا متاثر ساخت - عزیزم ملکه آیا این لاموال شما بسیار مودب و زیاد نازک طبع

رقیق القلب است - پس اقرار میکنم که بالکلیه او مخالف و عکس دوست تو کوکوناست
مارگریت گفت نه آنطورهم نیست - وقت تا وقت تفاوت دارد - این اوقات بحالت
خودم دخل داشت - گفت پس چه عیبی داشت بخاطر بیاری - گفت عزیزم درد کشش من
این بود که من میترسم و زیاد متوحشم که او را زیاد دوست دارم - گفت راستی
گفت بجان خودم - گفت چه بهتر از این بازی این معشوقه چه عیشها خواهیم کرد مختصری
خواهش سلیقه من است و بسیار درست است گوشش من تعقید شما - گفت متشکرم عزیزم چه
قدر خوش است که عقل را با احساس قلبی سخت زحمت داد این حالت از زیادی جنون عشق
بدنام شدن و تبسم کردن چنین نیست عزیزم - آیا مارگریت دلم گواهی میدهد که
سال خوشی خواهیم گذرانید - گفت چنین گمان داری من برخلاف نمیدانم از چه راه
آنچه می بینم تیره و مکدر می بینم گویا از خلال غباری نظر میکنم این پولتیکها مرا اندیشه ناک
ساخته و متوحشانه مرا مشغول داشته - واقعاً این مسئله را بفهم عزیزم که اینسان شما
همانطور که بود باز برادرم اخلاص و صداقت دارد یا نه - اینمطلب مهمی است درست
دارسی کن و بفهم - گفت او صدیق و اخلاص کیشی بکسی و چیزی باشد - عزیزم مارگریت
چنین معلوم می شود که تو او را درست نشناخته و چون من از طبایع او خبر نداری اگر در
عالم بچیزی مطیع و فرمانبردار باشد بر حب جاه و جاه طلبی اوست برادر تو اگر با وعده می

و ونه ... باشد ... شخص برادرت خواهد بود. و اگر خلاف ... آن وقت برادر
مخالفت ... برادرت — مارگریت گفت واقعاً — گفت همانطور است که بتو
گفتم. واقعاً مارگریت بعضی از اوقات میشود که این پلنگ درنده که اهلی و رام کرده ام بر من
نیز خیره میشود بطوریکه از او نیز میترسم. در این روزها بوی گفتم انیبال برحذر باش اگر مرا
فریب دهی میدانم چه خواهم کرد — و او نیز بر من خیره شده و گفت با وجود اینکه پرنس هستی
از تو نمیترسم تو نیز برحذر باش که اگر مرا فریب داده و با دیگری آشنائی کردی با این مشتها —
جزایت را بکنارت میگذارم. و مشتها را گره کرده برابر چشمم گرفت با وجود اینکه میدانی که
من ترسو نیستم. از این تهدید او بر تنم لرزه افتاد و بر خود لرزیدم — مارگریت گفت
تورا تهدید کرد. و باین درجه جسارت نمود — گفت آری من هم او را تهدید کردم و قهر نمودم
اما در واقع حق بجانب او بود — بالجمله مقصود این بود که بفهمید که او اخلاص و صداقت اگر
بکسی داشته باشد تا یکدرجه ایست محدود و بلکه حدی نمیشود قرار داد تا اندازه تا کجا قرار
گیرد — مارگریت بعد از لحظه تفکر گفت حالا اینفقره باشد. تو مطلبی و خبری داشتی با محض
دیدار من آمدی — گفت چرا خبری دارم — گفت از کجا — گفت از روم چاپاری که شوهرم
فرستاده بود — گفت قطعاً در عمل پولون. گفت آری در همین روزها از برادرت دوک
دانژو خلاص خواهی شد — گفت پاپ انتخاب او را التصدیق کرد — گفت آری عزیزم

مارگریت بانگ برآورد که چرا اینخبر را دیر بمن گفتی حال زود تفصیلش را بمن بگو - دوشس
گفت عزیزم تفصیلی دیگر نیست. علاوه بر اینکه بشما گفتم یکی دیگر این کاغذ شوهرم است و کاغذی
داد مارگریت گرفت و نظر کرد و گفت این کاغذ شوهرت نیست - دوشس نگاه کرده
گفت اشتباه کردم این اشعاریست که امسال گفته بعد کاغذی بیرون آورد که
گفت نه اینهم نیست اینهم کاغذیست که من نوشته ام بوی آوردم بدهم بتو که بدهی به
مول که او را برساند بکوکوناس را بگیر اینمرتبه اینست که کاغذ شوهرم کاغذی داد
بمارگریت که مطالعه کرده و گفت واقعاً چیزی غیر از آنکه گفتی ندارد - گفت چاپاری
این مکتوب را بمن داد پیش از آنکه بتو بدهد و نوشته است شما هم را برساند. و این
خواهش را من خود کرده بودم زیرا که میدانستم تو چقدر میل داری بشنیدن اینخبر می بینی که
شوهرم نیز اطاعت کرده مثل این است که در نزد کوکوناس الان در تمام پاریس غیر از
شاه و شما و بنده کسی نیست که از این خبر مطلع باشد الا شخصی دیگر که از عقب این چاپار
میآید در دروازه بهم رسیدند و در پل نوتردام چاپار بطرف راست و آنشخص بطرف چپ
پیچیدند - مارگریت گفت آخر آنشخص از برای چه کسی باین شتاب کاغذ میبرد - گفت
عجالتاً نمیدانم. اما از برایت تحصیل اطلاع خواهم کرد. حال مرا بگذار امشب بکوچه تیزون
میآئی و فردا بشکار میروی - واقعاً در شکار اسبی سوار شو که قدری بازی کن باشد تا از جمعیت

لارن مارگو

(۱۴۶)

در شوهر و تو ... نشویم که چه باید کرد تا آنچه بخواهی بفهمی از کوکوناس یعنی کاغذ مرا گوگیتا فراموش کن - گفت آسوده باش موقع میرسانم - دامنتور وداع کرده رفت مارگریت

هم فی بعد روستا ... تب هنری که شتاب آمد - مارگریت کاغذ شوهر دوشس را باو داد که

خواند - پس از آن قصه چاپار دیگر را با او گفت - هنری گفت من چنین چاپاری را هم دیدم که بلو

داخل شد - ملکه گفت شاید از برای کاترین بوده - هنری گفت نباید از برای ملکه باشد

چونکه من مدتی در دهلیز بودم و کسی بخانه ملکه نرفت - گفت در اینصورت باید از برای

دالانسون باشد و چه چیز این مسئله را بفهمیم - هنری گفت با کمال بی اعتنائی آیا میشود

از یکی از اصلزادگان دولت این مسئله را تحصیل کرد - بهتر است یکی از آنها را باینجا الطلب و از او

استعلام کن - مارگریت گفت تفحص آنها درست میفرمایند الان میفرستم و مسیو دلامول

را حاضر کنم - پس ژیلون را احضار نموده آمد - مارگریت گفت ژیلون الان باید دو عمه تا با

دلامول سخن گویم هر جا باشد او را پیدا کن - ژیلون رفت هنری برخواست و پهلوی

پنجره نشست و مشغول تماشا کردن کتابی المانی که مصور بود و چنان مستغرق ملاحظه او

شد که وقتیکه ژیلون آمد و مول را آورد هنری ملتفت او نشد یا تجاهل کرد - مول چون

داخل شد و هنری را در آنجا دید در آستانه خشک شد - مارگریت رفت بطرف او و او را

پرسید که نوبه قراولی در اطاق دالانسون امروز با که بود - گفت با کوکوناس - گفت میتوانی

گراندوی بپرسی که امروز شخصی گرد و غبار آلوده که معلوم بود از راه دوری میرسد بحضور دوک رفت یا نه - مول گفت مادام میترسم که بمن نگوید - چند روز است که اورا متغیر می بینم گویا با دوشس قهر است و حوصله ندارد - گفت کاغذ دوشس را بگیر و باو برسان که انگشتی نامه اوست . و رسوم این کاغذ را بر استعلام این مطلب قرار بده - و بعد آهسته گفت این کاغذ بمنزله مرور و بلیت دخول است ازبرای او با بخانه که میدانی - گفت پس تذکره مرور من کجاست ؟ گفت تو محتاج تذکره و بلیت نیستی تو هم اسم خود را بگوی کسی مانع از دخول نخواهد شد - مول کاغذ را گرفت و از شدت وجد و کثرت عشق برخود میلرزید و رفت . مارگریت آنگاه برگشت بطرف هنری و گفت فردا مطلع خواهیم شد که دوک دالانسون از مسئله پولون آگاهی دارد یا نه - هنری تبسمی کرد که بر خودش مخصوص بود و گفت این سیو دلامول چاکریست که در عالم نظیر ندارد قسم بکیش و آئین کاتولیک که او را مستغنی خواهم کرد

## فصل بیست و نهم راه افتادن شکار

چون فردا آفتاب از پس اتلال پاریس طلوع کرد . هنوز دو ساعت بود که مردم در جنبش درآمد و رفت در لور بود و مد اسب شارل را مدتی بود که در بیرون عمارت حاضر کرده بودند . لیکن کاترین شارل را بحرف گرفته بود و رها نمیکرد . کاترین گفت که

## لارن مارگو

(۱۶۸۱ م)

[illegible] میدهد و دختر من و شما کسی نیست که پوبونیا عنقریب خواهند [illegible] تماشا [illegible] واجب [illegible] او خبردارد درستی و عدل است باوجود ترک [illegible] باور ندارم و میدانم [illegible] متصل با بولتو در مقام مراوده [illegible] منبر [illegible] مطلق العنان شده و هم [illegible] بدست آورده [illegible] پول نداشت اکنون اسبها میخرد و اسلحه ابتیاع میکند و روزها [illegible] از صبح تا شام مشق شمشیر زنی می کند — شارل با بی حوصلگی و بیقراری گفت [illegible] با برادرم دوک دانژو [illegible] اگر چنین خیال [illegible] بسیار مشتبه [illegible] که با من مشق کرد من دوازده بار بر او غالب آمدم و برادرم دانژو [illegible] چیزی [illegible] نمیتواند بکشد آسوده باش — کاترین گفت فرزند این کوشش [illegible] مهمل مشمار و بر آنچه میگویم وقعی بگذار عنقریب سفرا میرسند [illegible] وقتی که آنها بپاریس رسیدند [illegible] کاری خواهد کرد که نظر آنها را بطرف [illegible] آنها را شیفته خود خواهد ساخت. او [illegible] و مزاج گوی و [illegible] علاوه بر این زنش که او را یاری میکند نمیدانم چرا خواهد رفت با این [illegible] دختر [illegible] ملک صحبت خواهد داشت. من اشتباه نمیکنم — شما [illegible] همین حالا چیزی هست. اینوقت ساعت زنگ زد و شارل

[illegible]

۱۶۹۱

ازماده منصرف شده و مشغول شمردن زنگ ساعت گردید. فریاد زد که ساعت هفت شد

یک ساعت راه داریم و یکساعت هم تا بمقام شکار برسیم و دو ساعت نه اگر بتوانیم [illegible]

شروع نمائیم و اتفاقا و [illegible] [illegible] معطل میکنید و از غیظ تازیانه که در دست [illegible]

بپهلوی یکی از سگهایش نواخت که بیچاره سگ از این نوازش غیر معمول [illegible]

[illegible] شده و فریاد سختی بر آورد. گاترین گفت بنام خدا گوش بدهید [illegible] و بخت خود را

و بخت فرانسه را این [illegible] [illegible] شکار و [illegible] وقت [illegible]

اول بکار مملکت و امر سلطنت بپردازید [illegible] [illegible]

توصل بیقرار شده و بانگ [illegible] [illegible]

فهماکه واقعاً باز چند روز است که [illegible] [illegible] و [illegible] برای

گوش دادن و از بیقراری با سر تازیانه بموزه‌های خود میزد. وگرد میشد [illegible] گاترین [illegible]

کرد که [illegible] [illegible] را نباید از دست داد. [illegible] گفت [illegible] محقق را

[illegible] باز [illegible] [illegible] [illegible] میکرده [illegible] که تو خوب [illegible]

دیده و این نیست که از برای هنری آمده. و همین از برای فهمیدن آنکه هنری [illegible]

نیست کافیست. شارل گفت مادر دست بردار باز در خیال کشتن بیچاره هنری

[illegible] بدست من او را مقتول سازند چنین نیست گاترین گفت او

نه فرز[illegible]

# لارن بارکو

( ۱۳۰۹ )

دوفن‌ها — گفت بی‌خیال شده بیداری و با چه لباس که نمیدانیکه در حالت بودن او در
خارج زیاد و تحمل وحشت است تا جنگ در لوور باشد نه پیچ که رنگ‌ها میتوانند بخند کرانیکه نقض آ
مطلع میشوم — و گفت بنی انیس حسنت من نمیخواهم آنکه بلند شاید در حال چه میخواهی بزند بگویم بگو
میخواهم که او را در محل امنی بگذاریم که تا سفرا اینجا هستند با شما او را بستیل — گفت بجان
خودم که نمیشود امروز از این شکار که از دست دادیم، و هنوز بهترین شکارچیان من است که باید با من
باشد. بی او شکار رفتن صفائی نخواهد داشت — موردیو مادر شما متصل میخواهید برخلاف
میل من رفتار نمائید — کاترین گفت فرزند من میگویم که الان جلسه شرفیابی سفرا فردا پس فردا
میرسند بعد از شکار امشب و در وقت ملاقات نمیدهم — گفت این مسئله دیگر شد بعد از شکار امشب
در اینباب صحبت میداریم فعلا جواب او ندادم برویم آنگاه بسکت خود را صدا زده و گفت بیسکو
پیا یقین تو هم قهر کردی — کاترین هم با شارل میرود و پیش آمده دست او را گرفت و گفت
فرزندم امشب باید بفهمی و دستگیر شود حکم او را در کاغذ بنویس — شارل بر آشفت و گفت آن
من دست بداریم بالا برده ام کاغذ و قلم بیاورم در حالتیکه مردم منتظر هستند من هرگز مردم را
انقدر انتظار نخواهم داد — گفت نه فرزندم شما را معطل نمیکنم من سابق پیش از وقت همه اینها را مهیا
کرده‌ام بفرمائید با طاق من — کاترین چون جوان چهارده ساله بجلدی تمام در را باز کرد
که مشرف بود بر اطاق خلوت او و باو نمود دوات و قلم و کاغذ و لاک و چراغی روشن کرده

شارل

شارل بحجره کار داخل شده و کاغذ و قلم گرفته و نوشت - حکم میشود بر اینکه برادرم هنری آزاد گردیده
گردد و باستیل برده و محبوسش نمایند - و امضا کرده گفت دیگر کاری ندارم [illegible]
و از خلوت بیرون آمد سگها نیز از عقب روان شدند. دوک خوشحال بود که بالاخره از جنگ کاترین
خلاص شد مردم متعجب منتظر بودند که چرا اینقدر شاه تاخیر کرد. زیرا که عجله و شتاب او را بوقت
شکار همه میدانستند پس چون ظاهر شد همه یکبار پا در رکاب کرده و اسبها شیهه کشیدند و سگها
بانگ برداشتند. شارل را مسرتی از مشاهده این حال دست داده. برادرش دالانسون را
با سر اشاره کرده و بمارگریت با دست و از پهلوی هنری که گذشت تجاهل کرد گویا که او را
ندیده بعد سوار شد و با جمیع شکارچیان و آقایان و اهل دربخانه از لوور بیرون آمد کوکوناس و مول
نیز بودند - اما دوک دانژو سه ماه بود که در شهر لاروشل بود - هنری پیش از آمدن شاه
بمارگریت سلامی کرده و مارگریت نیز پیش آمده بگوش او گفت که چاپار روم دیروز دو ساعت
قبل از آنکه چاپار اول برسد رسیده و با کوکوناس بحضور دوک دالانسون رفت هنری گفت
پس از اینقرار از همه چیز مطلع خواهد بود - مارگریت گفت آری از همه چیز مطلع است ملاحظه کن
که چقدر خوشحال است امروز سه چیز شکار میخواهد بکند - فرانسه و پولونی و ناوار [illegible]
که در نظر دارد - آنگاه مارگریت سلامی کرده و بجای خود برگشت و یکی از ملازمان خود را که
کارهای مخفی را بیاری او میکرد صدا زده گفت اورتون انگشتر را بگیر و ببر به [illegible]

# لابرن مارگو

(۱۷۲)

دسوکه نومیت نامی که در خانه تترس خود منزل دارد در گوشه کوچه کاترفی و باو میگوید که دختر
عموی او میخواهد دو کلمه با او سخن گوید امشب بیاید منزل من و اگر من در آنجا نباشم بانتظار من
باش و اگر دیر آمدم بخوابگاه من در شده خوابی هم بکن تا من بیایم - گفت اعلیحضرتا جواب دارد
گفت نه جوابی ندارد و کلید را تنها باو میدهی و بغیر نمیدهی • الان مرو و در اینجا از من جدا شو
تا از پاریس بیرون برویم آنگاه من ترا صدا میزنم مثل اینکه تنگ اسب مرا میخواهی محکم نمائی
پس عقب مانده پی ماموریت خود میروی و در بوندی بالملحق میشوی - موکب شاهی از
طرف کوچه سنت هونوری براه افتاد و چون بکوچه سنت نوران رسیدند تنگ اسب
هنری گشوده شد و اورطون دوید تنگ اسب را کشیده محکم نمود و هنری با موکب شاهی
روان شد و اورطون عقب مانده پی ماموریت خود رفت هنری وقتی که بشاه ملحق شد با
دوک دالانسون از سن گراز و اوصاف او صحبت میداشتند و چنان مستغرق صحبت
بودند که شارل ملتفت نشد یا عمداً تغافل کرد از اینکه هنری زمانی عقب مانده است -
مارگریت بحالت برادر خود ملتفت بود و میدید که هر وقت بهنری نظر میکند آثار گرفتگی در چشمهایش
ظاهر میگردد - و دوشس دنور را میدید که کمال نشاط و بشاشت را دارد - وکوکوناس کمال
مسرت را دارد و هزار گونه مقلدی میکند و سخنان مضحک میگوید که خانمهای را میخندانند
و مول هم فرصت کرده چند بار کمربند مارگریت را چنان بجا یکی بوسیده که بیشتر از سه چهار نفر

ندیده در

نمیده در قرب ساعت هشت موکب شاهی بتوبرژنی میرسید - اولین سعی شارل نهم
این شد که خبر گیرد که گراز دیده شده . از قراریکه خبر آوردند گرازی در میان گل خوابیده
هم چاشتی حاضر بود شاه جامی از شراب هونگری نوشیده و خانمها را دعوت کرد که در سر طعام
بنشینند و خود بجهة گذرانیدن وقت رفت بسرکشی سگها و مرغهای شکاری و سفارش کرد که
که اسب او را حاضر داشته باشند که این اسب بهترین اسبهاست که سوار شده - در این
وقت که شاه سرکشی و گردش میکرد دوک دگیز نیز رسید - چنان مسلح شده بود که گویا
بجنگ میرود نه شکار - و قریب بسی نفر از نجبا و اصیلزادگان هم همراهی او مسلح بودند به
مجرد رسیدن از مکان شاه جویا شده رفت بخدمت شاه و با شاه صحبت کنان بر گشت
در ساعت نه درست شارل خود بوق خبار زد . و همه سوار شده رو بوعده گاه شکار
رفتند - در اثنای راه هنری باز فرصتی کرده و خود را بمارگریت رسانیده که خبر تازه داری
گفت نه الا اینکه شاه بطور غریب بتو نگاه میکند - هنری گفت من نیز ملتفت شده ام
گفت احتیاط خود را داری؟ گفت در روی سینه زرهی دارم و در پهلوی کارد شکاری
ممتازی کار اسپانیا تیز مثل استره و نکدار مثل سوزن که با او دوبلون مسکوک
طلائی اسپانیا را سوراخ میکنم - گفت در حفظ و حراست خدائی باشی آنوقت تاریکا
بان که در جلو میرفت علامتی ظاهر ساخت که معلوم بود که محلی که گراز خوابیده است

رسیده اند

# لارن مارگو
( جلد ۱ )

## شکار آدم موروال

ترجمه ...

در اثنائیکه جوانان در شکار مشغول و مسرور بودند - کارل نهم بچه مهتری را در دست گرفته
و نظاره میکرد. و فرمان داد که داخل نمایند شخصی را که چند روز قبل بکاپیتن دو ولان
کاغذی داد که بوی برسانند این شخص با لباس مبدل و تغییر صورت و مستعجل داخل گردید کارل نهم
گفت مسیو بعد از آنکه در سنت بارتلمی خدمتی نمایان کردی بتو وعده دادم که ترا بیکار نگذارم
حال یک کاری بعنوان شده که تو باید انجام برسانی شخص مزبور گفت کمال تشکر را از مرحمت
علیاحضرت شما دارم - گفت کار اینست که در تمام عمر دو تا نظیرش بدست نیاید پس غنیمت
بدان - گفت از ام انتظر که بزرگ چیز است اما از این عنوانیکه فرمودید من بهراس
کردم - گفت حق است زیرا که این خدمتی است که دیگر و تا دوان هوس دارند که در انجا مشما
یکوشند - گفت مادام من در انجا مشغول حاضرم هر چه باشد - گفت پس این حکم را بخوان آن
شخص گرفته و او را مطالعه نمود - آثار رنگ از رخسارش پرید و بانگ زد عجب است حکم
دستگیر کردن شاه ناوار است - گفت آری آنچه تعجب دارد - گفت مادام این شاه است
ز نجابت من سخن میرود از برای دستگیر نمودن شاهی اصلزاده معتبر لازم است - گفت
مسیو موروال اعتماد من بتو تو را برتبه اولین اصلزادگان دربار من میرساند - این آدم کش
با اضطراب تمام گفت نهایت تشکر را از این مرحمت دارم - گفت پس اطاعت خواهی

داشت - گفت در صورتیکه شما حضرت اجل امر بفرمائید. گفت چه دستورالعمل است -
گفت پس من امر میکنم - گفت بنده غیر از اطاعت نمینمایم - گفت بچه نوع رفتار میکنی گفت
بهر طور که دستورالعمل بدهید - در کجا بفرمائید دستگیر نمایم - گفت هر جا که میل داری بهتر
بنظرت می آید - گفت در لوور - گفت در لوور در خانه خودش بهتر است هم امشب دستگیر
مینمائی. اگر بمحض حکم اطاعت کرد فبها والا بهر نوع است دستگیرش خواهی نمود - گفت
گاهست خیرگی کرد و بنای مدافعه گذاشت - گفت اگر مدافعه میکند - گفت در این حین
گاهست کشته شد - گفت کشته شود بر تو بحثی نخواهد بود - گفت پس حکمی میخواهم که صریح
باشد - گفت در اینصورت اگر میخواهی بنده خودم در حکم بنویسم که او را میخواهم زنده یا مرده بدست
گفت بنویسید - کاترین برداشت نوشت و داد و گفت گمان دارم که دیگر عیب ندارد
موروول حکم را گرفت و گفت صحیح است - کاترین حال دوازده نفر از قراولان بردار و
مستعد باش - گفت دوازده نفر زیاد است بجهة اینکه من میدانم که کشته خواهد شد
در اینصورت همه خواهند گفت که مخصوصاً از برای کشتن او بوده است والا حکم حبس این
استعداد را نمیخواهد - اما اگر کم باشد کسی نمیگوید که برای کشتن او رفته بودند و مقتول شدن
او را حمل بر اتفاق خواهند نمود - کاترین گفت هر طور بهتر میدانی بکن الا اینکه نباید از اینجا
بیرون روی - گفت از برای جمع آوردن کسان خود چکنم؟ گفت چه کسی در خارج داری؛

بفرست

# لارن مارکو

( ۱۸۳ )

بفرست بیاید. - وخود در اطاق اسلحه شاه باش تا از شکار شاه مراجعت نماید آنوقت در نمازخانه من مختفی شو تا وقتش برسد؛ گفت هنری شاید چیزی فهمیده باشد و در را برروی خود بند د پس چگونه داخل شویم؟ - گفت من کلیدی دارم که در او را باز میکند حالا خدا حافظ مسیو موروِل الان بهمراهی مسیو نانستی کاپیتن قراولان میروی که ترا میبرد باطاق اسلحه پس کاپیتن نانستی را طلبیده و موروِل را بوی سپرد که برد موروِل با خود میگفت که در دفتر مقتولین خود شاهی را نیز نوشتم اینک شاهی که اگر بقتلش آورم کمال امتیاز را خواهم داشت

## فصل سی و یکم شکار تاخت و تعاقب

تازی هائی که گراز را از موضع خود حرکت داده و داخل بیزار و بجن کرده بود و میگفت که در همان محل مانده و بیرون نرفته اشتباه نکرده بود زیرا که بمحض اینکه سگها را سر دادند و داخل بیزار کردند گرازی قوی هیکل از بجن بیرون آمد بنای دویدن گذاشت سگی شما او را تعاقب کرده و میراند تا اینجا و قدمی شاه او را گذرانید آنگاه قریب به بیست سگ بروی حمله بردند. - شکار میل کلی شارل بود که در اینباب بی اختیار بود. - بمجرد گذشتن گراز از پنجاه قدمی شارل که شاه خود اسب را بحرکت آورده بوق میزد و اسب میتاخت دوک دالانسون و هنری هم عقب شاه میتاختند مارگریت بهنری اشاره کرده بود که از پیش شاه دور نشود. وسایر شکارچیان هم از عقب شاه میراندند این جنگل ونسی در این تاریخ جنگل بود بکرد دست نخورده که عبور از

وی کمال

# لاژن بار کو

(۱۷۷)

وی کمال صعوبت را داشت شخص [illegible] خود را بجنگل نیز دیگر باین سهولت و آسانی
بدست نیامد. در سر ربع ساعت [illegible] دیده شد درختهای انبوه سد راه شده مانع از
تعاقب گردیده گراز دور شد و صدای سگها بریده گردید و شاه [illegible] دید که برود و بجای
راه مرکزی و در آنجا منتظر شود تا معلوم کند که شکار بکدام سمت رفت و از کدام طرف
باید در التعاقب نمود - پس آمد بجای [illegible] که تا آنکه از حریف خبری نشود و نظر کرد بدا
بدالانسون و هنری که [illegible] بودند بدالانسون گفت فرانسوا چه باید کرد و تو هنری تو
با سودکی ایستاده اید - [illegible] ندانیکه شکار
نشد و الانسون تو با آن میکالی که از [illegible] آمده و [illegible] که اگر از میان سگها
و شکار عبور نمائی بوی عطر سگها را گمراه [illegible] و تو هنری که
حربه و تفنگت چه هنری گفت چون میدانم که اعلیحضرت شما براینست که چون به تیر رس شکار
رسید خود با تفنگ بزنید در این صورت چه مصرف خواهد داشت که برخود زحمت داده
تفنگی بردارم - اما خشت من خوب مشق نکرده و خوب نمیتوانم بیندازم و در کوهستان ما
استعمال این حربه معمول نیست و خشت اندازی بهم نمیرسد ما شکار خرس میکنیم [illegible] خنجر
ساده شارل گفت مور دیو. هنری وقتی که بولایت خود رفتی از برای من یکعراده [illegible] خرس را
بفرست که باید شکار این حیوان که با شکارچی کشتی میگیرد و شخص را در آغوش خود خفه میکند

خنده تماشا

باید شاه داشته دریده با مزه باشد — شارل گوش میداد گفت صدای سگها را گویا
میشنوم — پس بوق گرفته بنای بوق زدن گذاشت . از چند طرف جواب شنید با آهنگی
که در شکار معروفست که میگویند خبری نیست ناگاه تازی بانی پیدا شده که بوق با آهنگ
دیگر زد که معلوم بود که از راه دیده است شاه فرمود پیدا کرده اند و اسب را بحرکت آورد
بآنسمت و تمام شکارچیان که بشاه پیوسته بودند عقب شاه تاختند اسب تازی گذاشتند این
تازی بان اشتباه کرده بود زیرا که چندانکه نزدیک میشد صدای سگها بخوبی مسموع
میگردید و پیدا از شدت سگ بود که بدنبالش سر داده بودند با شکار از میر شدند و فریاد
میزدند شاه گوید از راه دیده که باز خود را بجنگل انداخت — در این گیر و دار جماعتی از رؤسای
هوگنوها که خود را بلباس شکارچیان در زده بودند نمایان شدند که برود که دوک دالانسون شاه را
نمودند که اسباب فرار مهیا است در این راهیکه در پیش است بالمره خلوتست دیگر فرصت را
نباید از دست داد . و هانری نیز ملتفت این اشارات بود و منتظر بود که اگر دوک دالانسون
حرکتی نماید او نیز حرکت کند لیکن دید که دوک دالانسون صریح اشاره نمود که نمیشود هانری با
خود گفت که محقق شد که از مسئله پولون مطلع شده و میداند که دوک دانژو بسلطنت پولون
انتخاب شده میرود و پاریس خالی می ماند درانصورت اگر شارل بمیرد و دوک دانژو در پولون
بود سلطنت بدالانسون میرسد تا این برادر از پولون بیاید این سلطنت را صاحب شده

پس دور شدن خود را از پاریس مصلحت ندیده بین عرض راه بهوکو منحرف شده بجنگل
و از میانه بدر رفتند — در این بین صدای سگها بلند شد و نزدیک شد — در انتهای خیابانی که در
قرب او بودند گراز را دیدند که نمایان شد که سگها دنبال کرده اند و شارل دیدند کلاه از سر
افتاده و بوق در دهان چنان میزند و می آید که نزدیک است حنجره اش پاره شود و سه چهار از
تازی بانان نیز از عقب او میدوند — دوک دالانسون چون شاه را دید بطرف وی اسب انگیخت
و بوی ملحق گردید — هنری نیز فرصت کرده با مارگریت نزدیک شد که مارگریت نیز پیش آمده و پرسید
که چه خبر است؟ گفت مادام شکار گراز سنگین گفت همین؟ گفت آری مادام زیرا که از دیشب
موجب باد تغییر کرده خیال ... دیگرگون شده ... گویا همین حدس را من زده بودم — مارگریت
گفت این تغییر باد گویا بر شکار ... تمام این نقشهای شکار را
باطل ساخت باید از نو نقشه دیگری کشید — این وقت صدای سگها شدید گردید و معلوم شد که
گراز نزدیک آمده — پس هر کسی احتیاط خود را داشتند — گراز روی فرار بجنگل و سر چهار راه
که نجبا و حیلزاده گان در آنجا جمع شده بودند نهاد — سی چهل سگ قوی او را تعاقب کرده و از نزدیک
مزاحمت میرسانیدند — و بفاصله بیست قدم از گراز شارل ... و افتاده و سر برهنه و بالاپوش
بیکسو رفته و خار و شاخهای درختان لباسش را پاره پاره نموده دستها و صورت غرق خون ظاهر
شد یکی دو تا از تازی بانها با او مانده — و بوق را متصل میزد برای اینکه سگها را تحریک نماید

تمام عالم

لازن بارلو
(۱۸۱۰)

تمام عالم از نظرش محو شده اگر اسبش از رفتار باز میماند مضایقه نداشت که فریاد برآورد که اسبی بمن بدهید و سلطنت مرا بگیرید. اما اسبش چنان میدوید که ابدا آثار درماندگی در وی مشهود نبود. شاه میتاخت و چند قدم از وی دوک دالانسون نیز در با دونفر تازی با آن میتاخت اسب سایرین تمام عقب مانده بودند گراز مثل برق میرفت و سگها هم او را تعاقب کرده میرفتند در سر ده دقیقه گراز از فرار ایستاده و برگشت بطرف سگها و پشت داد بسنگی که پیش آمد و بنای جدال با سگها گذاشت. شارل بنای فریاد گذاشت نعره‌ای او عقب ماندگان شتاب کرده و رسیدند - و حلقه زده بدور شاه ایستادند. و پهلوی شاه دوک دالانسون با تفنگ و هنری نیز با کارد شکاری خود ایستاده بودند - دوک دالانسون تفنگ را بدست گرفته و فتیله را روشن کرده مهیا ایستاد هنری نیز کارد خود را درآورده و در دست حاضر داشت. و دوک دگیز قدری دورتر از شاه با اصیلزادگان خود ایستاده با کمال بی اعتنائی تماشا میکرد. و خانمها نیز یکجا جمع شده و تپه‌ی و دسته تشکیل نموده بودند و تمام شکارچیان چشم بگراز دوخته تماشای جنگ او را با سگها میکردند که چیز دیدنی بود سگها از اطراف او را احاطه کرده و فریاد میزدند و گراز بجای ایستاده سر پیش داشته و دفع حملات سگها را مینمود. هر سگی پر جسارت کرده و نزدیک می آمد گراز بضرب دندان شکمش را پاره کرده و سگ را ده قدم دورتر میافکند که حیوان بیچاره روده‌هاش بیرون آمده فریاد کنان میماند

کنان میماند شارل را از ملاحظه انحال خشمها مشتعل گشته خود را بگردن اسب
افکنده بوق زنان غضب آلود سگها را بشکار تحریص میکرد -- در اثنای ده دقیقه
گراز پشت سگ شکاری را از پا درآورده ما بقی فرار نمودند شاه فریاد کشیده
سگهای زره پوش شکاری را رها کنند - شکارچیها قلاده ها و بندها را از گردن
سگها برداشته بطرف گراز سر دادند. سگها فریاد کنان دور گراز را گرفتند
دو سگ از میان جسارت کرده خود را بگراز رسانیده از دو گوش گراز
بدندان گرفته شروع بکشیدن نمودند. -- چون حیوان خود را گرفتار دید از
خشم دندانها را بهم میسایید. شاه مشغول بصداهای بلند سگها را زیاده تحریص
کرده میبود و خود نیز حربه خواست که بگراز حمله نماید -- دوک دالانسون
نزدیک شاه آمده تفنگ خود را تقدیم نمود. شاه از گرفتن تفنگ استناع نموده
فرمود شکار با تفنگ چندان حظی ندارد زیرا که خوردن گلوله را هیچکس نمیبیند
اما با اسلحه سفید شجاعت بخوبی معلوم میشود. شکارچیها حربه کوچک تیزی
بشاه عرضه کردند. مارگریت فریادی کشیده گفت برادرم احتیاط کنید
مبادا بوجود مبارک آسیبی برسد. دوشس فریاد زده گفت اعلیحضرتا سعی
کنید تا یک ضربت کاری باین هگنو بزنید. شارل گفت آسوده باشید دوشس

پس شاه حربه را بدقت ملاحظه نموده و بجانب گراز که سگها میکشیدند روانه
گردید. چون بفاصله تیر رس رسید گراز را بدقت نشان کرده حربه را افکند
ولی گراز از حرکتی که به پهلو کرده حربه عوض آنکه بسینه او بخورد از شانه اش
رد شده بسنگی که حیوان میخواست خودش را به پناه او بکشد خورد. شاه به تغیر
تمام فریاد کشیده گفت بشیطان لعنت حربه دیگری بمن برسانید. شکارچیان حربه دیگری
بشاه تقدیم کردند. اما همانوقت گراز حرکتی سخت بخود داده گوشهایش
پاره شده از دست سگها خلاص گشته بهمان صورت مهیب خون آلود نعره
کشیده خود را بروی شاه افکند. — شاه در شکار و سواری مهارت کلی داشت
برای رد حمله گراز دهنه اسب را کشیده و اسب را بروی پاها بلند نمود. اما
بواسطه محکمی تنگ و اضطراب تعادل از دستش رفته یکمرتبه بعقب غلطید. از
مشاهده اینحال فریاد حزن انگیزی از تمام همراهان بلند شد اسب افتاد و شاه
در زیر تنه اسب ماند. هانری فریاد کشید اعلیحضرتا دستتان را بمن بدهید.
ولی شاه جلو را رها کرده با دست چپ از قاچ زین گرفته و با دست
راست میخواست کارد شکاری را از غلاف درآورد ولی بواسطه افتادن
و سنگینی اسب غلاف کارد کج شده بود درنیامد. دراینوقت گراز

نزدیک شد و شاه فریاد کشید و دوک دالانسون را بیاری میطلبید
همان لحظه اسب شاه حرکتی کرده خواست برخیزد و بزحمت نیم خیزی کرده
میخواست بلند شود که دوک دالانسون از صدای شاه متوحش گشته
تفنگ خود را بجانب گراز که در دو قدمی شاه بود خالی کرد. اما عوض
گراز گلوله بزانوی اسب شاه خورده برو درغلطید. گراز نزدیک شده
با دندان شروع بدریدن چکمه شاه نمود. دوک دالانسون از مشاهده
اینحال آهسته بزیر لب میگفت. محققاً دوک دانژو شاه فرانسه و من
پادشاه پلون شدم. — گراز بشکافتن چکمه شاه مشغول بود دیگر بته شاه
احساس کرد که شخصی بسرعت تمام دست بگریبان او دراز کرده و او را
بلند نمود. و در همانوقت برق کاردی را دید که تا بدسته از پشت گراز
فرو رفت و فی الفور همان دست بیکی تمام سر گراز را که بزیر لباس
شاه رفته بود از تن جدا نمود. در این بین اسب حرکتی شاه پای خود را
از زیر تنه آن درآورده بزحمت زیاد برخواست و چون خود را غرق خون
دید رنگ از رخسار شاه پریده بیحرکت ماند. هانری سر گراز در دست
جلو شاه زانو زده گفت: اعلیحضرتا گراز زخمی بران مبارک وارد نیاورد

زیرا

زیرا که من دندان او را از کار انداختم. بعد هانری برخواسته کاردرا
با سر گراز افکند که خون زیادی از پوزه و دهن گراز بزمین بریخت.
فی الفور همراهان شاه را احاطه کردند و شارل از شدت ترس و صدمه
بحالت بیحرکت ماند و نزدیک بآن شد که ضعف کند بزحمت خودداری نمود
متوجه شاه ناوار گشته دست او را با کمال حق شناسی فشرده و نگاهی از روی
حقیقت در اثنای چهار سال نسبت به هانری ظاهر ساخت گفت مرحمت شما
زیاد هانری رهین منت تو هستم. دوک دالانسون بشاه نزدیک شده گفت
بیچاره برادرم در این کلام شاه برگشته گفت آه دالانسون شما هستید آفرین
بر این تیرانداز بی بدیل من آیا میدانید که گلوله شما بکجا خورد. هانری
فریادی از روی تعجب و حیرت کشیده گفت گلوله زانوی اسب شاه را شکسته
شاه نیز تصدیق نمود. دوک خجل شده گفت شاید دست من لرزیده و تفنگ
خطا کرده است. شاه گفت تعجب در این است که در این فاصله کم و هدف
باین بزرگی و تیراندازی مثل شما و ... در این کلام شاه ابروها را درهم کشیده
دوباره از هانری تشکر نموده پس رو بهمراهان کرده گفت شکار بس است برویم
پاریس. مارگریت نزدیک هانری شده شروع به تهنیت نمود. شاه فرمود

آهم و تعجب بودی کرده بود تمام امپراطور از خود دوران بی دل پیچی بود گل دل نیاده را ازدوی

بتریک

تتمه

نمره ... بالخیر

۱۸۶

بفرنکلین بگوئید حقیقت را از صمیم قلب بمن بگویند زیرا که بدون شبهه الآن
شاه فرانسه هانری سوم اسم داشت. هانری گفت مادام افسوس میخورم
که دشمن من دو کره داشته و از این بیکسی و نفاق بیشتر فایده میبرد اما چه
باید کرد من اینقدری توانستم که کردم مابقی را از دالانسون بپرسید
آنگاه خنجر شده کارد خود را که در جسد گذارده بود
بیرون کشیده و سه بار بخاک فرو برده تا خون
پاک شود. تمام شد ترجمه جلد دویم

در چهاردهم شهر شعبان المعظم
در دار الخلافه طهران
سنه ۱۳۱۳

## اعلان شرکت دانش مظفری

شرکت دانش مظفری که از تاریخ هزار و سیصد و سیزده تا کنون تشکیل یافته و همه قسم کتب مفیده طبع و منتشر کرده اکنون مرکز این اداره در منزل نواب مستطاب اشرف ارفع والا شاهزاده کفیل الدوله دام شوکته در محله سنگلج است منجمله کتبی که بطبع رسیده تا از قرار ذیل است

| | |
|---|---|
| لارن مارکو جلد اول | پنجقران |
| لارن مارکو جلد دویم | پنجقران |
| منهاج الطالبین با جلد کاغذی | یکقران پنجشاهی |
| با جلد مقوائی | سی شاهی |
| تیاتر عروسی میرزا با جلد کاغذی | یکقران پنجشاهی |
| با جلد مقوائی | سی شاهی |
| جبر و مقابله آقا خان | چهار قران |
| بدیع الملک | چهار قران |

محل فروش در خیابان ناصریه حجره آقا میرزا محمد مهدی کتابفروش و کتابخانه خورشید و معارف است

بر سر چشم گشت دیدی بوشد نگاه

ای چنین از بار تا سر انتظار کیستم







